

رمان عشق ابدی | سمیه آقاجانی



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان گریه ی عشق](#)

[دانلود رمان به یادت بیاور](#)

[دانلود رمان نسیم شب](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان [yek_roman1](#)

به نام خدا

عشق خود به خود وارد زندگی میشه حتی اگه خودت بهش اعتقادی نداشته باشی
یا نخوای که عاشق آن فرد بشوی، عشق زیباست خیلی زیبا

فصل اول

امروز باز مثل هر روز با صدای مامان که قربون صدقم میرفت از خواب بیدار شدم و
باز مدرسه و درس خواندن.

یک کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم، عاشم کش دادن بدنم هستم
تموم خستگیم از بین میره. دوباره صدای مامان اومد

-کجایی دختر مامان، فدات شم بیدار شو دخترکم

-اومدم مامانی

دست و صورتم و شستمو به طرف آشپز خانه رفتم آروم از پشت مامان و بغل کردم،

-سلام مامانی قشنگم

-سلام دختر مامان صبحت بخیر گلکم

-صبح شما هم بخیر ، پس بابا کجاست؟

همین موقع صدا بابا از پشت به گوشم رسید.

-من اینجام دختر یکی یکدونه بابا.

-سلام بر پدر گرام

-سلام بر اهالی خانه، صبحتون بخیر، چه خبرتونه بازم اول صبحی خونه رو گذاشتین رو سرتون

-وا محمد ، ما کجا سر و صدا کردیم آخه

-زهرا خانوم من که جرات ندارم به شما چیزی بگم ، منظورم این وروجکه

-اه بابا منو میگی؟

بابا به طرف من برگشت و یه چشمکم بهم زد و گفت:

-پس چی شیطون بلا ، فکر کردی با خانوم خانومای خودمم اصلا فکرشم نکن ،

-ای بابا باشه شما با خانومتون ، بله ، ما که میدونیم ، بترکه چشم حسود. حالا کی برای من آبجی یا داداش مییارین

-دختره ی چشم سفید خجالت بکش

-وا مامان مگه من چی گفتم، تنهام دلتون مییاد

-راست میگه خانوم دختر یکی یدنه هم خول میشه هم دیونه ، تازه لوس و نر هم که هست دیگه بد تر. یه داپاش قلدور اگه داشت الان خوب میشد

-اه بابا من کجام لوس اصلا دیگه قهرم، قهر قهر

بعد هم روم بر گردوندم دیدم بابا آ روم آروم داره برام میخنده و مامان هم چپ چپ نگاهش میکنه، همیشه همین بود بحث ما تا همین جا قطع میشد . از جام پا شدم به طرف اتاقم رفتم یک اتاق نزدیک به ۲۵متری بت سبک

جدید . رفتم طرف کمد و لباسهای مدرسه مو در آوردم و روی تخت انداختم رفتم طرف کتابام . کتابای تو کوله پشتی گذاشتم و وسایلامو چک کردم و رفتم جلوی آینه اول مانتو شلوار و پوشیدم بعد مقنعه رو رو سرم کشیدم وای بازم جوراب اصلا نمیتونستم قلبم سیاه میشد با جوراب پس بازم مثل همیشه جوراب پارازینم تو جیبم تا نزدیک مدرسه بعدا اگه نیاز شد میپوشم. البته اگه نیاز شدا ،،،، ما اینیم دیگه، موهامم طبق معمول بازم از یک طرف صورتم ریختم بیرون، خوب خوبه ولی ای کاش میشد آرایش کرد.

از اتاق اومدم بیرون . وای خیلی دیر شده. صدای مامان به گوشم میرسی

-صبر کن دختر ببینمت. تو بازرم موهات که بیرون .بابا حداقل مدرسه رعایت کن، جورابات پس کو ای بابا من از دست تو چی کار کنم.

-غر نزن دیگه مامانم من رفتمم خداحافظ

-خدا به همراهات بازم شیژطونی نکنیا

من دیگه جوابی بهش ندادم آخه یکمی شیطونم البته فقط یکمی یا، باور. کنید

کمی که پیاده روی کردم سپیده رو دیدم به دیوار خورش تکیه داده و منتظر منه

-سلام بر سپیده عزیزم

-سلام و کوفت ، سلام و زهر مار. الان وقت اومدنه

-تو بازم غر زدی وای به حال وقتی که پیرزن شی خدا به داد شویت برسه

-تو نمیخواود به فکر من باشی به فکر خودت باش

-هستم عزیزم هستم

-راستی، هستی ، امتحان و خوندی

-مگه امتحان داشتیم؟

-معلومه که امتحان داشتیم

-نه امتحان چی ؟ من دیشب مشغول بودم

-امتحان عربی، ای کلک مشغول چی بودی؟

-راستش، هوووم، داشتم تا ساعت ابا همایون اس بازی

میکردم

-وامگه تو نگفتی بابات از همایون خوشش نمیاد

-چرا و لی به من ربطی نداره من دوستش دارم، تازه دیشب هم به عشقش به من
اعتراف کرده بهم گفت خیلی وقته که دوستم داشته ولی به احترام خاله عمو چیزی
بهت نمیگفتم

-اگه این طوره چرا الان بهت گفته؟

-نمیدونم حتما دیگه صبرش تموم شده.

-نه خیرم این آقا زبون بازه.

-تو چرا با پسر خالم مشکل داری؟

-ببین من از اولین باری که دیدمش گفتم آدم درستی نیست، ولی تو اصلا گوش
نمیدی

-خیل خوب بابا، رسیدیم ، بعدا صحبت میکنیم

هر دو وارد مدرسه شدیم چون حواس ناظم بهمون نبود منم جوراب نپوشیدم و
رفتیم تو کلاسا. وای حالا امتحان و چی کار کنم. تو فکر بودم که معلمون اومد

-سلام مامان

سلام به روح ماهت مامان

-نه خسته مانی جونم

-خسته نیستم گل، بیا نهار تو بخور ، دیگه هم این طوری حرف نزن بابات بفهمه دعوات میکنه.

-سعی میکنم ولی قول نمیدم

به اتاق رفتم و لباسام و عوض کردم دست و صورتم و شستم و رفتم پای سفره. ای وای بابا هم اومده و من دقیقا بد موقعی رفتم پایین. حالا چی کار کنم. خوب خودم کمی معطل کنم یااااااااااا. همون یاا بیام حال گیری حال میدهمنم رفتم تو و با صدای بلند گفتم

-سلام زن و شوهر عاشق

-سلام و زهر مار . تو مگه ادب نداری که سرتو نندازی و هر جایی نری

-محمد چی کار به هستی داری آخه

-خانوم تو لوسش کردی منم دوسش دارم ولی ادب هم باید داشته باشه یا نه، این فردا شوهر کنه خانواده شوهر نمیگن این چرا این طوریه

-خانواده شوهرم غلط کردن

-ببین حتی خجالت هم نمیکشه کمی رنگ عوض کنه

به هر حال سر سفره نشستیم مشغول غذا خوردن بودیم که بابا گفت:

زهرا جان ما آخر هفته یه جشن داریم تو شرکت خودت و آماده کن

-باشه عزیزم

-راستی خانواده اکبر اینا هم هستند

-اه راست میگی مگه اومدن؟

-آره از سعید خواستم که اونارو هم دعوت کنه هم بیان تفریح هم باز دو خانواده همدیگرو ببینن

-آره خوب میشه، راستی تو فهمیدی سعید کیه چی کار کردی؟

-هیچی وقتی از اتاق رفت بیرون تا ۲ ساعت داشتم

میخندیدم

-برای چی بابا جون

-چیزی نیست هستی جان یه خاطره قدیمیه

-خوب برام بگو بابایی

-بزار به وقتش دخترم

-حداقل بگو اکبر اینا کین

-اکبر نهو عمو اکبر، یه دوست قدیمی من ، پس فردا میبینیش

-بابا من حوصلم سر میره من نمیام

-نمیام نداریم باید بیای

-ولی من نمیام، میرم خونه خاله اینا

-تو غلط کردی که نیای، هر چی گفتم میگی چشم، در ضمن خونه خاله هم حق

نداری بری فهمیدی یا نه

بابا همه اینا رو با داد میگفت، ولی چرا اینقدر عصبانی.

تا حالا با من اینقدر تند حرف نزده بود. خیلی بهم بر خورد اومدم از جام بلند شم

برم تو اتاقم که دوباره صدای بابا با همون عصبانیت و شنیدم

-بشین سر جات نهارتوبخور

دوباره نشستم ولی از غذا هیچ چیزی نفهمیدم. با غدام کلی بازی کردم. امروز بابا با من کلا بد اخلاق بود اه، اه اه

دو روز به هر حال گذشت و امروز روز جشن. من حس میکنم بابا و مامان مشکوکن. یعنی خاطرهای از قدیم دارن که باعث شادی، یا خنده و یا یه جوری دلواپسی میشه تو حرفاشون پیدا کرد ولی به من چیزی نمیگن. تو حرفا اسم سعید و اکبر زیاد تعداد شده ولی نمیدونم کیه. دارم از فضولی میمیرم ولی دیگه امروز میبینمشون خدا بخیر بگذرونه. رفتم تو اتاقم و یک مانتوی سبز یشمی و یک شلوار یخی و شال سفید سرم کردم از لوازم آرایش هم حدودا همه رو استفاده کردم ولی خیلی کمرنگ زدم که جلف نشه. همیشه همین بود. رفتم پایین مامان اینا هم آماده بودن بابا شادی تو رفتارش بود یک شاد خاص که میشد از تک تک حرکاتش فهمید تو ماشین سکوت بود و همه تو فکر بودن منم از شیشه ماشین بیرون و تماشا میکردم که صدای بابا شنیدم

-خیلی خوشحالم که بازم اکبر و میبینم

-خوبه از همدیگه تلفنی خبر داشتین

-آره تلفنی خبر داشتم ولی الان ۱۳سال که ندیدمش کم

نیست

-یعنی باور کنم شما اصلا همدیگرو ندیدین؟

-میخواوی باور کن میخوای باور نکن، اگه دیده بودمش که الان تو این حال نبودم

-منظوری نداشتم آقایی

-میدونم زهرا خانوم

و شیطان به مامان نگاه کرد که مامان یک لبخند زد و روشو برگردوند. هی اینا هم با هو دورانی دارنا.

تو فکر و خیالای خودم بودم که ماشین توقف کرد و ما هم پیاده شدیم. کلی ما رو تحویل گرفتن منم با مشیت رمضان نگهبان شرکت بابا سلام و احوالپرسی کردم و رفتیم بالا. وقتی رسیدیم بالا بابا با چند نفر سلام کرد که....

-سلام خوش اومدین

به عقب برگشتم هم من و هم مامان. بابا با چند نفر مشغول بود برای همین حواسش به ما نبود. یک پسری حدود ۲۵ سال با کمی ته ریش و سبیل ولی هیکل توپ و

از حق نگذیریم خوشکل، خوش تیپ فقط این ریشاش بد جور تو ذوق میزد در ضمن فقط برای چند ثانیه نگاهمون کرد و سریع سرش و پایین گرفت. فکر کنم خجالتیه یا کار خوبی اینجا نداره که بلا وجود ما خجالت کشید چه میدونم. داشتم با خودم فکر میکردم که صدای بابا اومد

-زهره خانوم شناختی

-نه آقا محمد، و بعد نگاهی به پسره کرد و گفت:

سلام آقا ممنونم

پسره متواضع سرشو پایین آورد و گفت

-خوب هستید خاله زهرا

من از تعجب نزدیک بود ۱۰۰ شاخ از سرم بزنه بیرون

داشتم هی بین بابا و مامان و همون پسره میگشتم که ببینم چه خبره

-زهرا جان ایشون آقا سعید هستند

مامان با تعجب نگاهش کرد و گفت ماشالله، ماشالله به قد و بالات پسرم چقدر تغییر کردی خاله

-شما بزرگوارید خاله، نظر لطف شماست

یک لبخندی هم بر لب داشت وای چال لپ داره چه بامزه موهاش هم مردونه کوتاه شده چشماش هوم فکر کنم قهوه‌های یه ولی روشن. چرا فکر کنم چون هنوز چشماش و خوب ندیدم. داشتم آنالیزش میکردم که یکدفعه برگشت طرف من و با همون لبخند گفتشما خوب هستیبد هستی خانوم

ای خاک این که من و میشناسه منم که میخ صورتم، به سختی چشم گرفتم و گفتمبله ممنونم، شما خوب هستید

-تشکر

مامان گفت:پس خانواده کو آقا سعید

-کمی جلوتر نشستند الان صدا شون میکنم

-نه عمو جان ، خودمون میریم کنارشون که دلم برای بابات لک زده

-هر طور میلتونه عمو جان

خانواده ما بعلاوه سعید به طرف میزی رفتیم. روی اون میز سه تا خانوم و دو تا آقا نشسته بودن، خانوما دو تا جوان و یدوونه هم سن مامان بود ولی جالب اینجاست هر سه چادری بودن و حجاب خاصی داشتند و آقایان یکی جوون و اون یکی هومسن بابا بود ولی کمی موهاش کم پشت بود بهش مییومد که خیلی مهربون باشه. رسیدیم بهشون همین که آقاهه به سمت ما برگشت و بابا رو دید از جاش بلند شد و یه قدم جلو اومد و همدیگه رو محکم بغل کردن. همه هم داشتیم به این دو نگاه میکردیم همدیگرو بوسیدن و دوباره همدیگرو بغل گرفتند. بعد چند دقیقه که همدیگرو چلونند تازه متوجه ما شدند با مامان سلام و علیک کردو به طرف من برگشت گفتسلام هستی عمو ، خوبی، هنوز اوکلالت دوست داری عمو

همه با این حرفش خندیدند بجز خودم، تو دنیای دیگه داشتم سیر میکردم ، اینکه این کیه از کودکی من خبر داره همه هم منو میشناسن، ولی من شناختی روش ندارم

ولی با این حال یک لبخند کوچک زدم و گفتمممنون

شما خوب هستید

تو اون جمع یکی از دخترا بلند شد و گفت پس هستی تو یی آره عزیزم

بله ولی بجا نمیبارم

همون لحظه هم اون خانوم بلند شد و با مامان رو بوسی کرد و اومد منو بوسید
و کمی نگام کرد و گفت چطوری عزیز خاله

نمیدونم چرا ولی از خانوادهی جدیدی که دیدم خوشم اومد بجز حجاب زیادیشون،
وگرنه خیلی خونگرم بودن

-سلام، ممنون

-ای بابا یکی معرفی کنه دیگه

صدای دختر جونه بود، عمو که صدای دختر را شنید لبخند زد و گفت راست میگه ،
ما فقط وایسادیم رو کرد به منو و گفت من اکبرم، عمو اکبر ، اینم خاله مریم، ایشون
پسرم حمید و خانمشون کوثر. و ایشون پسرم سعید و در آخر دخترم سها

-خوشبختم

حمید-یعنی واقعا مارو یادت نمیاد

هستی- نه شرمنده

حمید- حتی سعیدو

عمو سریع سرفه کرد که یعنی ساکت باش ، منم برگشتم طرف سعید که حالا سرش
پایین بود و قرمز شده بود

هستی-من چرا باید آقا سعید و یادم باشه

عمو-چیزی نیست دخترم آخه خاطره با هم زیاد داری

حمید زیر لب گفتکه این خاطره ها چند سال پدر سعید و در آورد

چیزی از حرف حمید نفهمیدم البته بجز من و خانومش کسی دیگری هم این حرفها رو نشنید

به هر حال همه با هم احوال پرسى کردن و کلی هم حرف برای گفتن داشتن و من ساکت نشسته بودم و هی بقیه رو نگاه میکردم، یعنی چه خاطره ای بین منو سعید ،،، این حرف حمید چه معنی داشت،،،، اصلا تا چ ا من تا الان ندیده بودمشون . از فکر بیرون اومدم دیدم بابا و عمو با هم پیچ پیچ میکنند، مشکوکن مشکوک، منم که حوصلم سر رفت آروم از جام بلند شدم رفتم بیرون.

سعید

امروز روز قشنگی بود برام بعد از سالها دوباره دو خانواده دور هم دیگه جمع میشن و منم هستی رو میبینم . البته چند بار از دور دیدم ولی نزدیک نه. وای دلم داره زیر و رو میشه. از دور دوستم رامین و دیدم، لبخند زدم و به طرفش رفتم، من مدیون این دوستم بودم اتون دوباره عمو رو پیدا کرد و باعث شد من هسی رو پیدا کنم، به طرف هم رفتم بعد از روبوسی کردن گفت: چه خبر ییار اومد

سعید-نه هنوز ، ولی دیگه الان پیداش میشه

رامین-خوب پس الان وقتشه

-وقت چی اونوقت

-از این خانواده برام بگی که چرا خودتو به آب و آتیش زدی تا پیداش کنی

-الان بگم

-آره وقت گفتن شده، وقتی اومدن بقیه رو بعدا بگو

-میخوام از اول برات بگم ، تو بهترین رفیقمی و برای پیدا کردنشون خیلی کمکم کردی پس گوش کن.

من ۸سالم بود که پدرم با خوشحالی اومد خونه و گفت

بچه عمو محمد به دنیا اومده، نمیدونم چرا ، برای وجود اون نی نی بود یا چیز دیگه که خیلی ذوق کردم و اینقدر التماس کردم که بهم قول دادن فرداش بریم بچه رو ببینم. فردا رفتیم و دیدمش اینقدر به دلم نشست که خدا میدونه از فرداش بهونه گیری هام شروع شد هر روز گریه میکردم که منو ببرن پیشش. به هر حال بعد از ۵ روز

اسمشو هستی گذاشتند. فرداش بازم نق زدم اینقدر نق زدم که مامان منو حمید برداشت برد خونه عمو . حمید بازی میکرد مامان و زهرا خانوم حرف میزدند و من کلا حواسم به اون بچه قشنگ بود گهگدار هم باهاش حرف میزدم تا اینکه گریه بچه در اومدم. خاله زهرا خیلی روی بچه حساس بود برای همین من ترسیدم و فکر کردم الان که دعوا مکنه برایب همین روش خم شدم تکونش میدادم و میبوسیدمش و خواهش میکردم که ساکت شه ولی اصلا آروم نمیشد. تا اینکه صدای خاله اومد که میگفت مریم خانوم بیا این پسرتو جمع کن از الان چشمش دخترمو گرفته. مامان هم که منو دیده بود میخندید ولی با حرفی که خاله زد زندگی من عوض شد

-مگه چی گفت

-میداری بگم یا نه

-آره آره بگو کنجکاو شدم

:خاله گفت از الان تو رو به دامادیم قبول میکنم. منم اینقدر خوشحال شدم که باورت همیشه حس بزرگی بهم دست داد حس مرد بودن. بابا و عمو از سر کار اومدن با هم رسیدن که من تند خودم و به بابام رسوندم و بهش گفتم که با من بیرون بیاد گفتم کار واجبی دارم و بابام هم قبول کرد به عمو گفت بریم ببینم این چی میخواد منم سریع گفتم نه بابا فقط من و تو بریم تنها تنها. بابا و عمو خندیدند و ما رفتیم بعد از اینکه کمی دور شدیم بابا گفت خوب سعید بابا چی میخوای گفتم بابا اول گل فروشی بعدم شیرینی فروشی. بابا اول تعجب کرد ولی بعدش قبول کرد من تو گل فروشی ۱۰ تا شاخه گل سرخ

برداشتم دادم قشنگش کرد و بابا پول و حساب کرد و رفتیم شیرینی فروشی شیرینی هم خریدم و راه افتادیم بابام لبخند زد و گفت حالا اینا رو برای چی میخوای منم بادی به قبقه انداختم گفتم الان میفهمین. رفتیم خونه عمو همین که در رو باز کردم همه نگاهشون به من افتاد که شیرینی و گل و تو دست داشتم منم رو به خاله زهرا گفتم خوب داماد که بدون گل و شیرینی نمیره خاستگاری منم اومدم خاستگاری هستی تا زنم شه. یادم اول همه تعجب کردند ولی بعد حسابی برام خندیدند ولیب من جدی بودم از اون روز به بعد خیلی جدی شدم یادم اون شب از پیش هستی تکون نخوردم نمیزاشتم کشی دستش به هستی بخوره. یه بارم حمید اومد نازش بده که همچین هولش دادم و گفتم به زن من دست نزن همه هم برامون میخندیدند اون شب رفتنی رو یه پا وایسادم که زنم و بدید برم من بدون زنم از این خونه بیرون نمیرم

-چه رویی داشتی

-ساکت بابا ، بزاربگم

با لبخند ادامه دادم. اینقدر بهونه آوردم که عمو محمد گفت تو الان نامزد هستی، هستی پس نمیتونی با خودت ببری تا عقدش کنی. منم کمی ساکت شدم و گفتم خوب کی عقد کنیم. بازم عمو گفت موقعی که هستی یاد بگیره بگه بله یه امضا هم یاد بگیره در ضمن تو هم ریشش دراد.

یعنی این همه صبر کنم بابا گفت اگه دوشش داری بیشتر باید صبر کنی منمفتم باشه صبر میکنم من خیلی دوشش دارم ولی دوست ندارم وقتی نیستم کسی بیاد بغلش کنه یا بوسش کنه. عمو هم گفت باشه قبوله من بهت قول میدم. بعد قول عمو مثلا کلی خداحافظی من از هستی که هی زیر گوشش حرف میزدم که کسی نفهمه اومدیم خونه ولی دیگه من اون سعید نبودم

فصل دوم

همش کل فکرم پیش هستی بود سعی میکردم هر روز ببینمش و باهاش حرف بزنم فکر میکردم حرفام و میفهمه همش بهش میگفتم که چقدر دوسش دارم و من شوهرشم. هستی هم اینقدر باهاش حرف زده بودم که

به صدام عادت کرده بود ساکت میموند و نگام میکرد کمکم خاله زهرا خیالش راحت شد و فقط برای شیر دادن هستی و بغل میکرد همش بهم میگفت چه داماد خوبی گیرم اومده. دیگه حمید حق بغل کردنشو نداشت

میگفتم لباساش و خودم باید براش بخرم هر کاری که بابام میکرد فکر میکردم منم باید انجام بدم پس هر چند وقت به اسرار از بابا پول میگرفتم تا براش چیزی بخرم تازه هر روز که میدیدمش اول پیشونیش و میبوسیدم و صدام و کلفت میکردم و میگفتم خوبی عزیزم. همه دیگه عادت کرده بودند دیگه براشون عادی بود و چیزی نمی گفتند جالب اینجاست که بهت بگم داشتم بهش یاد میدادم که حرف بزنه اونم خیلی زود باورت نمیشه تو

۹ ماهگی بابا و مامان و از همه مهمتر کلمه بله رو یاد

گرفت. همه تعجب کردن ولی من اینقدر این کلمه رو گفتم که زود یاد گرفتم. راه رفتنم خودم یادش دادم باورت میشه. دیگه وقتی من و میدید بدو میومد بغلم منم سفت بغلش میکردم حس مالکیت روش داشتم هستی کمکم بزرگتر شد تا اینکه نزدیک سه سالش شد یه روز که رفتیم خونشون به مامان گفت که فردا براش مهمون مییاد خواهرش با خانوادش، از زبون خاله زهرا کشیدم و فهمیدم که یه پسر داره که ۵ سال از هستی بزرگتره.

برام عذاب بود ولی مامان فردا نداشت من برم خونشون هستی رو ببینم میگفت خاله مهمون داره و زشته، داشتم دق میکردم ولی فردایش دیگه طاقت نیاوردم و برای دیدن هستی رفتیم اونم با حيله من که آخرش چی من دامادشم و باید خانوادشو ببینم. وقتی رفتیم اونجا،،،

-سعید مهمونات اومدن، بقیه رو بعدا و برام. برو که موفق باشی رفیق

منم از جام بلند شدم به شمتشون رفتم قلبم تو دهنم بود یعنی بعد چند سال تو چشمات میتونم نگاه کنم. رفتم جلو و با خاله زهرا احوالپرسی کردم و بعد ،،،، وای خدای من ،،،، چقدر زیبا شده بود . دختر سفید رویی که ابرو های کشیده ای داشت و موهایش و کمی چپه رو پیشونیش ریخته بود کمی آرایش داشت همون چشمهای عروسکی که من عاشقش بودم همون بینی کوچک و لبش،،،، استغفرالله من چرا این طوری نگاش کردم از من بعیده ولی اون همون عشق دوران بچگیمه. از سرد برخورد کردنش فهمیدم که چیزی از من نمیدونه نمیدونم چرا ولی ناراحت شدم از عمو شاید ، چون فکر میکردم رو قولش میمونه ولی اون حتی من و نمیشناسه باید یه کاری کنم باید صبر داشته باشم من برای رسیدنش هر کاری میکنم. به طرف خانواده رفتیم اونا هم به هم احوالپرسی کردن با این حال که سرم پایین بود همه حواسم پی هستیم بود که چه برخوردی انجام میده وقتی بابام بهش گفت اوکلان دوست داری باید قیافش و میدیدی خیلی جالب بود ولی خوب خودشو جمع کرد . خانواده من حتی عمو حواسشون به رفتار من بود من این و خوب میفهمیدم پس باید سنگینتر برخورد میکردم . خیلی سعی کردم و موفق هم شدم ولی وقتی هستی آروم از جاش بلند شد بیرون رفت بعد از لحظه ای منم به بهانه ای دنبالش رفتم. هر چند فهمیدم که حمید و خانومش کل حواسش به منه ولی باید میرفتم پس یک لبخند کوچک زدم از جام بلند شدم به بیرون رفتم به طرف سالن انتهایی رفتم چون حس کردم صدایی از اونجا میاد وقتی رسیدم دیدم هستی من با پاهاش داره اونجا سر بازی میکنه میدویید و بعد سر میخورد و میخندید . چند دقیقه تماشااش کردم خیلی جالب بود ، هنوز همون کوچلوی منه . تموم خاطرات بچگیمون جلوی چشمم اومد کمی خودم و جلو کشیدم اصلا نمیدونستم دارم چی کار میکنم حس کردم هنوز بچه هستم و هستی هم تازه راه افتاده و میخواستم بپره بغلم تو خاطراتم غرق بودم که کسی با سر اومد تو سینم . هستی بتونسته بود خودشو نگه داره و به من برخورد کرد . تازه فهمیدم چه غلطی کردم ما که دیگه بچه نبودیم ولی الان چی کار کنم . هستی رو از خودم جدا کردم و گفتمحالتون خوبه

-بله ممنون ،،،،،ام چیزه ،،،،،یعنی ببخشید،،،،، من ،،،،، حوصلم

سر رفته بود ،،،،، اه چقدر سخته،،،،، یعنی داشتم

-اشکالی نداره، چیزی نشده که

-آره ،،، یعنی نه ،،، ای بابا

-شما چرا خودتون و ناراحت میکنید، فقط بیشتر حواستون و جمع کنید

-بله حتما

کمی سرمو پایین آوردم و با کمی شیطننت گفتم

-که نرید تو بغل کسی

یک دفعه سرخ شد و فهمیدم که عصبانیش کردم ولی لذتی داشت هم صحبتی باهاش

-از قصد که نبود ، در ضمن همچین بغلی هم نبود خیلی سفت بود

اصلا انتظار همچین جوابی ازش نداشتم دهنم وا موند

کمی شیطون نگام کرد و گفت

-بچه بسیجی مواظب خودت باش با یک اتفاق خودتو گم نکنی

هیچی نمیتونستم بگم دهنم قفل شد اصلا فکرشو نمیکردم یک لحظه دو دل شدم یعنی چی . این هستی منه همونی که من براش داشتم میمردم . مگه میشه یعنی تا الان چند تا بغل و تجربه کرده ایبن چی گفت به من . تو فکر بودم و مات بهش نگاه میکردم که صدای گوشیش بلند شد

-الو سلام همایونی

-ممنون آره خوبم

-نه نیستم ، کجایی تو

-اه کی، من که نمیتونم پیام میدونی که ،،، ام بابام باهات مشکل داره هر وقت هم باهات میام مهمونی بابا نیست به مامان میگم و میام

-نه به خدا نمیشه، بابا رو بیچونم عواقب داره

-بزار وقتی رفت جایی یا روز باید باشه که بیام

-باشه خداحافظ

وقتی حرفاشو شنیدم بیشتر آتیش گرفتم. دیگه نمیدونستم چی کار کنم فکرو مشغول بود به سرعت سر میزم برگشتم بعد از ۵ دقیقه هستی هم برگشت حمید که

از چهره من یه شکایی برده بود برگشت طرف منو گفت

:چی شده دادا اتفاقی افتاده

-نه چیزی نیست

-یعنی چی ، از چهرت داره آتیش میباره

-نمیدونم داداش نمیدونم

-چی رو نمیدونی

-شاید اشتباه کردم که تا الان عاشقش موندم

-یعنی چی سعید ازت بعیده

این صدایکوثر بود که این حرف و زد

-نمیدونم کوثر

کوثر اخم داشت و با اخمش گفت

-این همه سال صبر نکردی ، و خودتو به این حال و روز ننداختی که الان با دیدنش این طوری کنه

-با دیدنش منظورت چیه

-دو دلیل داره ، اولی قیافشه که خوشت نیومد حالا هر چی از چشم و ابرو بگیر تا لاغری و چاقی و دومی تپیشه که باز خیلی بده این تصمیمت

-کوثر داری اشتباه میکنی، من برای هیچ کدوم از اینا نمیگم
-حمیدپس چته، تو که داشتی خودتو میکشنی
-حمید پسر خالشو یادته
-نه زیاد چطور مگه
-همونی که روزهای آخر اونجا بود و من باهاش دعواش شد
-اهان خوب
-بیرون داشت باهاش تلفنی حرف میزد، فکر میکنم بینشون خبراییه
-فکر میکنی یا مطمئنی
-نه فقط فکره
-پس زود تصمیم بگیر در ضمن باید مبارزه کنی با رقیب نه اینکه خودتو بکشی عقب
-آخه من الان هیچ جایگاهی ندارم پیشش
-کوثر: پیدا کن ،، کوتاه نیا سعید ، عشقت پاک و خالص، مقدسه باور کن، با دلت
راه بیا
کمی فکر کردم سرمو گرفتم تو دستام ،،،، الان چی کار کنم ، صدای حمید منو از فکر
بیرون آورد
-مطمئن باش بابا هم بیکار نمیشینه، عشقتو دیده پس راهی پیدا میکنه
-خدا کنه
-مطمئن باش
به کوثر نگاه کردم وگفتم چطور چیزی میدونی
-ما زنها تیز بین تر از شما آقایونیم، برای همین من مشکوک بودن عمو و بابا رو
دیدم و شما ندیدید

-مشکوک بودن یعنی چی

-یعنی یواشکی حرف زدن به تو و هستی نگاه کردن، تازه هر دو تا فهمیدن تو دنبال هستی رفتی ولی بروی خودشون نیاوردن، فکر کنم یه نقشه ای دارن

-جدی میگی فهمیدن وای چه بد شد

-اصلا هم بد نشد خیالت جمع

حالا قرار چی بشه خدا یا برام نگهش دار، همین طور که دوباره ما رو به هم رسوندی و من دوباره دیدمش بزار برای من بشه بزار خانوم من بشه کمکم کن

هستی

وقتی برگشتم سر جام نشستم متوجه حال بد سعید شدم،،،، آخیش دلم خنک شد حالشو گرفتم حالشو گرفتم،،، بعد از چند دقیقه حمید و سعید و کوثر شروع کردن به صحبت کردن نمی تونستم بفهمم چی میگن فقط حال سعید بهتر شد میشد از رنگش که قرمز بود و به رنگ اولیش برگشت فهمید،،، سها برگشت طرف من و گفت

-مدرسه میری

-آره سال آخرم،،،، بعدش پیش دانشگاهی

-چی میخونی

-ریاضی،،، از حساب و کتاب خوشم مییاد

-پس درس خونی

خندیدم و گفتم هی همچین ،،، تو چی سال چندمی

-۳سال ازت کوچکترم، مامانم میگه وقتی شما داشتید

میرفتید منو باردار بود، ما رفتیم از کجا

-از شیراز دیگه مگه نمیدونی

-نه ما قبلا شیراز بودیم
-آره هر وقت حال داداش سعید بد میشد مامان میگفت دلتنگ خانواده شماست
یعنی به خاطر دلتنگی حالش بد میشد
-آره بعضی وقتها ،،، روزهای خاص این طوری میشد گهگاهی میدیدم که گریه
میکرد ،،، یا کادو میگرفت قایم میکرد ولی حالش گرفته بود
-تو چیزی از گذشته ما میدونی
-نه خیلی فقط میدونم که خیلی با هم رابطه خوبی داشتیم ولی بعد شما اومدین
تهران، چون کسی رو اونجا نداشتین دیگه بر نداشتین ، حتی برای تفریح
-چرا اومدیم تهران
-نمیدونم از مامانت پرس
-باشه ممنون که اینا رو بهم گفتی،،، راستی میخوای چی بخونی
-دوست دارم مثل داداشام مهندس بشم
-مگه اینا مهندس
-آره تو شیراز شرکت دارن
-پس چرا آقا سعید اینجاست
-یه روز اومد خونه و گفت که میخواد بیا تهران و شرکت و داد دست حمید، نمیدونم
چرا ،،، ولی من فکر میکنم که به خاطر شماها اومده
-یعنی به خاطر ما از شرکتش دست کشیده،،، مگه میشه
-منم دقیق نمیدونم، ولی اگه حالشو میدیدی همین فکر و میکردی،،، چیز دیگه ای
هم نمیدونم،،، اگه چیزی فهمیدم بهت میگم
صدای حمید اومد

-به به سها خانوم میبینم داری اطلاعات میدی

-اه ،،،، نه داداش فقط داشتیم حرف میزدیم

حمید یدونه ابروشو انداخت بالا و گفت

:این حرف زدن در مورد شرکت ما هم میشد؟

-آخه گفتم دوست دارم مثل شما داداشا مهندس بشم ، خیل خوب ولی آگه چیزیه
بزار بزرگتر ها بگن نه توی فسقل

-اصلا من دیگه حرف نمیزنم داداش بد

هم من و هم حمید با این حرفش خندمون گرفت آخه خیلی بچگونه گفت،،،، حمید
دوباره گفت

-تو که داداش سعیدتو خیلی دوست داری به خاطر داداشت دارم میگم

-پس چی من میمیرم برای داداش سعید

-خدا برات نگهش داره

-حسود

-عمته

همه زدیم زیر خنده انگاری حواس بقیه هم جمع این دو تا شده بود،،،، سعید بلند
شد و اومد جلوی پای سها زانو زد و زول زد تو چشای سها و بعد هم پیشونی سها
رو بوسید و کلی قربون صدقش رفت،،،، نمیدونم چرا ولی یکدفعه دلم گرفت کاش
منم داداش داشتم و منم دوست داشتم،،،، ولی من نه خواهر نه برادر هیچی تنهایی
چقدر بده،،،، به هر حال اون روز گذشت با نگاه های خاص خانواده عمو اکبر بابا و
عمو هم که دیگه نگم ،،،، بابا انگاری سعید و خیلی دوست داشتم،،،، تو جهش بهش
زیاد بود ولی مامان یه جوری بود هم ذوق و هم نگرانی خیلی حواسش به کارهای
من یا سعید بود نمیدونم چرا ولی بود ،،،، بابا برای فردا شام عمو اینا رو دعوت کرد
خونه ما . اونا هم قبول کردن . یعنی امروز میخوان بیان خونه ما و من تازه از حموم

بیرون اومدم و دارم موهام و شونه میکنم. حس میکنم خیلی وقته میشناسمشون ولی یه آشنای دور. موهام و شونه کردم یه آرایش لایت هم انجام دادم و لباسم یه تیشرت کوتاه بایه شلوار لی خاکستری پوشیدم بهم میومد از پله سطر خوردم وژژژژژ اومدم پایین که چشمم به جمال خانواده عمو اکبر خورد خاک بر سرم اینا کی اومدن،،، از خجالت لپام گل گلی شده بود اینقدر داغ بودم که خودم میدونستم،،،، سرم و پایین آوردم و آروم سلام گفتم به طرف مبل رفتم و نشستم،،، عمو گفت

-سلام به روی ماهت عمو ماشالله به این انرژی

بابا- صد بار گفتم این کار و نکن خطر داره کو گوش شنوا

خاله- جوونه دیگه باید تخلیه شه

-دیدى بابا

بابا همچین چپ نگام کرد که گرخیدم،، والا

کمی همه با هم حرف زدن که سها بهم علامت داد نگاه کردم ولی چیزی نفهمیدم برای همین گفتمسها میخوای اتاقمو ببینی

-آره حتما چرا که نه،، کوثر تو هم اگه دوست داری بیا

-نه عزیزم بریدخوش باشید

ما هم به طرف اتاقم رفتیم وقتی رفتیم تو برگشتم طرفش و گفتم چی میگفتی من چیزی نفهمیدم

-میگفتم شمارتو بهم ندادی

-آهان راست میگی حواسم نبود خوب یادداشت کن ۰۹۱۹.....

-میرسی اینم تک من شمارمو نگه دار

باشه راستی چیز جدید کشف نکردی

-نه ،، فقط اینکه داداش سعید داره بابا رو راضی میکنه که ما هم بیایم تهران زندگی کنیم. میگه ما که فامیلامون اینجان ما هم بیایم دیگه

-خوب بابات چی گفت

:هبچی خندید و گفت پدر سوخته به فکر مایی یا خودت. داداش هم قرمز شد و بعد از چند دقیقه گفت هر دو

-چه جالب

صدای مامان از پایین میومد که صدامون کرد برای شام ما هم دیگه صحبت و گذاشتیم برای بعد و به جمع برای غذا خوردن پیوستیم

-ما هم اومدیم. راستی سها چرا راحت نیستی مانتوتو درار

-نه من همین طوری راحتم

-هر طور میل خودته،

بابا- الان کجا هستین اکبر

-خونه بابا که به من رسیده

-اهان همون خونه خاطرات ،،، راستی چرا خونتو تو شیراز فروختی کجا رفتی

-راستش،،،، کمی صبر کرد و قاشقشو تو بشقاب گذاشت و ادامه داد،،،، اونجا سعید اذیت میشد دیدم داره از پا در مییاد بهترین کار همین بود

بابا- آهان

من نگاهم به طرف سعید کشیده شد . چی تو این پسره بود ،،،، چه راضی توشه،،،،، سعید با غذاش بازی میکرد اصلا تو دنیای ما نبود با ضربه ای که حمید به پهلویش زد از هیروت در اومد و به برادرش نگاه کرد

-چیزی شده

-کجایی غذات و بخور

:آهان باشه،

ولی بعد دوباره با غذاش بازی کرد دیگه همه چی برام علامت سوال بود برای همین صدام و با اهم اهم صاف کردم و گفتم اینجا چه خبره

بابا - منظورت چیه دخترم

-یعنی اینکه در گذشته چه خبر بوده من نمیدونم

همه نگاه ها به طرف من برگشته بود

عمو- چیزی نیست

-چرا عمو هست ، خراطراتی که شما میگرد شیراز، اصلا چرا تا الان نگفتید ما شیراز بودیم، چرا بعد از اون دیگه نرفتیم

مامان- خوب حتما چیز مهمی نبوده

-اه ... چه جالب. همه باید بدونن بجز من باشه اشکالی نداره.ولی من پیدا این راز و مطمئناً

از روی سفره بلند شدم و به طرف مبل ها رفتم اعصابم حساسی داغون بود میدونستم که چیزی هست ولی چی

-چرا اینقدر زود عصبانی میشی گل دختر

-شمایین کوثر خانوم ، ترسیدم

-برای اینکه تو هیپروت بودی....، حالا چته

-از اینکه چیزی باشه و من ندونم اعصابم میریزه بهم الان حدود یک هفته است که ماجرا همینه

-شاید قراره به وقتش بفهمی

-وقتش کیه

-نمیدونم صبر داشته باش

-باشه، هر چند خیلی عجولم ولی باشه. وبعد يه لبخند تحویلش دادم که صدای بقیه هم اومد

عمو- ببینم عمو تو هم بلدی مثل مامانت غذای خوشمزه درست کنی

-نه عمو بلد نیستم

کوثر- واقعا، حالا اگه يه آقای شکمو گيرت بیاد چی

-اولا يه آقای شکمو وجود نداره ،،، چون همه آقایون شکموهن ،،،مگه نه بابا جونم

-پدر سوخته

-دوما خدا نگه داره رستوران و اونا هم باید کار و کاسبی داشته باشن ديگه

مامان - تو غذا درست کردن بلد نیستی؟

-يه بار بگی نه تمومه راحت ميشم نه اينکه مثل تو هر روز غذا بزارم،،، شکم بابا رو

ببین

همه داشتن میخندیدن

-پدر سوخته تو به شکم من چی کار داری

-به خدا بابا دو روز غذای رستورانا رو بخوری شکمه میره تو بعدش خوش تیپ

میشی میتونی بری يه زن ديگه بگیری ،،، اين طوری به نفعته هر روز دو جا غذا

میخوری

مامان -اه دختره ی پرو رو نگاه ، همه دختر دارن منم دختر دارم

-مامان به فکر تو هما بيا خوبی کن میگم دو تا شين هر روز مشکل غذا نداشته باشی

-خیل خوب تو رو هم میبینیم هم غذا درست کردنتو هم اين حرفا رو

-اولا من غلط کنم شوهر کنم، دوما غلط کنم غذا درست کنم سوما اون پدر سوخته

غلط کنه يه زن ديگه بگیره

همه یک دفعه ترکیدن از خنده ، فقط مامان بود که داشت لبشو میجوید...، که عمو گفت

-حالا چرا باباش و فوش میدی عمو

-همین جوری عمو ...، از الان میخوام بگم که مثلا باهاشون بدم که مامان خانوم من حسودی نکنه

بازم همه ترکیدن از خنده...، خاله هم داشت هی قربون صدقم میرفت والله اکبر میگفت تا مثلا من چشم نخورم عمو بابا که داشتن ریسه میرفتن از خنده ولی مامان وای اگه دستش بهم میرسید منو میکشت...، بعد از کلی خندیدن بلاخره بابا گفتخوب آخرش چی کار میکنی اکبر...، میبای تهران

-فکر کنم مجبورم این کارو کنم. و بعد به سعید نگاه کرد

حمیدما که خیلی وقته تصمیم داشتیم بیایم تهران ، ...، فقط به خاطر بابا نیومدیم ، اگه الان کارش و سر و سامون بده بیایم بهتره

بابا-منم فکر کنم بهتر باشه ، ، ، ، هر چند نظر خانومای محترم مهم

خاله- اتفاقا منم راضیم این طوری سعیدم آرامش داره

بابا- خیل خوب پس کی اسباب کشی کنیم

عمو - باید اول کارای اونجا رو رو به راه کنم

بابا- خوب مغازه ها رو بده اجاره اینجا یدونه میخریم فقط خونه میمونه

عمو - خونه هم که اجاره میدم چون اینجا خونه هست مشکل خونه ندارم

بابا -راست میگیا حواسم نبود . پس حله دیگه

سعید یکدفعه مثل برق گرفته ها پرید و گفت پس حله دیگه میباین آره

نمیدونم چرا ولی نگاه همه بر روی سعید خاص بود، سعید تازه متوجه شد چی کار کرده بعد سرشو پایین آورد و گفت ببخشید همه خندیدند ولی خودش دیگه کاری

نکرد، ، ، به هر حال قرار شد که عمو اینا فردا به شیراز بر گردند و کار را رو انجام بدن و زود بر گردن البته مهمترینش هم کلاس سها بود که باید مدرستش عوض میشد. به هر حال خاله اینا رفتند من از همه خانوادش خوشم اومده بجز سعید که سرش همش پایین بود. البته حمید با اعتقاد تر به نظر میومد ولی سر سعید همش پایین بود و به من نگاه نمیکرد. اصلا میگفتم حتما از قیافم خوشش نمیاد که نگاه نمیکنه والله چی بگم.

به هر حال یک هفته گذشت و خبر رسید که عمو اینا قرار فردا بیان به تهران. حس عجیبی بود خوب یه حس خوب، ، ، نمیدونم چرا ولی بود بابا و مامان برای اسباب کشی به خونه عمو اینا رفتند ولی من نرفتم هر چند بابا اسرار کرد که منم برم ولی قبول نکردم، ، ، اونا رفتند و منم همش با هومایون داشتم تلفنی صحبت میکردم.

یک چند روزی از این ماجرا گذشت تا اینکه، ، ، سلام من اومدم

-سلام مامان جان اومدی، بیا غذا حاضره

-باشه مامان الان میام ، بابا اومده

-آره عزیزم داره دوش میگیره

فصل سوم

منم سریع لباسمو عوض کردم به سر و صورتم یه آب زدم و رفتم که به این شکمم برسم

-سلام اهل خونه

-سلام بابا خسته نباشید

-ممنون سلامت باشید، ، ، به به فسنجون غذای مورد علاقه آقاتون

-حسود خانوم ، آدم به بابلاش حسودی میکنه

-آخه بابا یه بار بگو غذای مورد علاقه من چیه اصلا نمیدونه ، ، ، حالا غذاهای مورد

علاقه شما، ، ، رنگهای مورد علاقه شما، ، ، سلیقه مورد علاقه شما

بابا در حالی که میخندید گفتبازم دختر بابا لوس شد
-ما مخلص شما هم هستیم بابا جون
بابا-راستی خانوم جان ساک و ببند یه مدت باید بریم فرانسه کار دارم
-یعنی برای من مرخصی میگیری
-نه بابا جان ، ، تو میمونی من و مامان میریم
-شوخی میکنی؟
نه عزیزم کارم واجبه باید برم ولی تو مدرسه داری باید بمونی و به درست بررسی
-من چطوری تنهایی وایسم، ، ، میتروم خوب، ، ، پس میرم خونه خاله اینا ، ، ،
چند روز میرین
-تو خونه خالت نمیری ، ، کسی مییاد اینجا مواظبت میمونه ، ، ، احتمالا ۲ماهه
بریم
-شوخی نکن بابا من دو ماه از شما دور باشم
-کاره بابا جان مجبورم
-میشه بگید کی مییاد پیش من
بعد از ظهر مییاد میبینی
-حالا کی میرید
-امشب، ساعت ۱۲شب پرواز داریم
-بابا تو رو خدا بزار منم بیام دیگه، من تا الان یه شب بدون مامان نخوابیدم
-عادت میکنی بابا
-یعنی چی چرا یکدفعه اینقدر سریع

-چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی، ، ، ، آخرش چی نمیخواهی شوهر کنی بری، ، ، اون موقع هم باید مامانت باهات بیاد، باید یاد بگیری عزیزم

-کو تا شوهر کردن من

بابا یه نگاه عجیب بهم کرد و گفت خدا رو چی دیدی شاید به همین زودی عروس شدی

مامان - چطور خبریه

-نه عزیزم همین طوری گفتم

مامانحالا کی مییاد پیشش، ، ، خوب بزار بره پیش خالش

بابا عصبی مامان و نگاه کرد و گفتحتما این کار و میکنم، ، با اون خواهر زاده پاکت

مامان -وا به اون بی چاره چی کار داری. تو اصلا باهاش لجی اون چی کارت کرده

بابا: خانومی بس کن خودت میدونی همایون پسر خوبی نیست من نمیتونم دخترم و بسپارم بهش

-بابا همایون به اون خوبی

بسه هستی همینی که گفتم خاله بی خاله، ، ، تا موقعی که نیستم حق دیدن همایون و نداری فهمیدی دختر

-باشه

بعد از اینکه غذا خوردیم رفتیم روی مبل نشستیم من کمی با گوشیم مشغول شدم و بعد کمی با سپیده اس بازی کردم، ، ، ساعت نزدیک ۵ بود که بابا گفت بلند شو برو یک لباس درست و حسابی بپوش. کمی هم به خودت برس . الان که مهمونا بیان

-نمیخواهی بگی کین بابایی

بابایی لبخند زد و گفت بهم اعتماد کن دخترم

منم به بالا رفتم و یه کت و دامن کوتاه یاسی با یک شال کرمی سرم کردم و طبق معمول از همه نوع لوازم آرایش استفاده کردم ولی بازم کمرنگ. تازه کارم تموم شده بود که زنگ خونه رو زدن تند خودم و پایین رسوندم هنوز کسی تو خونه نیومده بود منم پیش مامانو بابا برای استقبال وایسادم که با دیدن افراد روبروم مثل چی و رفتم یعنی چی اینا اینجا چی کار میکنند . نکنه من باید پیش اینا زندگی کنم ای بابا من که دق مییام

بابا و مامان سلام و احوالپرسی کردن و منم با یک سلام خشک پایان دادم و نشستیم من چشم دوختم به دهن بابام که ببینم چی میگه ضربان قلبم اینقدر زیاد بود که صداش و فکر میکردم همه بشنون. بعد از خوش و بش الکی بابا نگاهی به من که بهش چشم دوخته بودم گفتم:

دخترم الان برات توضیح میدم ولی باید اول با آقا سعید صحبت کنم

سعید -خواهش میکنم من در خدمتم، راستش بابا بهم گفت که پیام باهام کار واجبی دارید منم الان در خدمتم

بابا- سعید جان تو که میدونی من کاری برام پیش اومد که باید برای ۲ماه یا بیشتر به فرانسه برم و نمی تونم

هستی رو با خودم ببرم چون درس داره و عقب مییوفته

سعید -بله درسته من چه کمکی میتونم انجام بدم

بابا -راستش هستی خودش پیشنهاد داد که خونه خالش بره

در همین موقع سر سعید سریع به طرفم چرخید و گفت:و

نظر شما؟

-اگه برات زحمتی نداره میخوام تو این دو ماه تو مواظب هستی باشی. یعنی بیای اینجا پیش هستی زندگی کنی

-نه بابا زاحم آقا سعید نمیشم میرم پیش خاله

بابا - مگه نگفتم اسم خالتو نیار هان؟

عمو - محمد جان آروم باش چه خبرته. خوب سعید جان نظرت چیه

سعید که سرش پایین بود و بلند کرد و گفتوالله چی بگم آخه درست نیست ما دو تا توی ، ، ،

بابا صحبتش و قطع کرد وگفت میدونم عزیزم بابا بهم گفت که خصوصیات چطوره و البته خودم هم شناخت روت دارم و از همه مهمتر بهت اطمینان دارم پس ما میتونیم یه صیغه ۳ماهه براتون بخونیم که دیگه نگران

نباشی

من و سعید به هم نگاه کردیم و سعید گفت من مشکلی ندارم اگه هستی خانوم راضی باشن قبوله

-بابا همیشه منم بیام آخه این چه کاریه

عمو - دخترم به سعیدم اعتماد کن

بابا - دخترم هیچ وقت رو حرفم حرف نمیزنه مگه نه بابا

-هر چی شما بگید بابا جان

بابا به طرف گوشیش رفت و شماره گرفت و بعد از صحبتی اومد و کنار ما نشست . مامان ساکت بود و تو فکر . سعید حرف نمیزد ولی بابا و عمو خوشحال بودن

سعید یکدفعه سرش و بالا گرفت و گفت ببخشید

همه به طرف سعید چرخیدیم که گفتهستی خانوم مهریه تون چقدر باید باشه

-من نمیدونم

بابا -مهریه نیازی نیست

سعید - نه عمو لازمه چون این طوری صیغه باطله.و چیزیه که هستی خانوم باید انتخاب کنند

همه نگاهها به طرف من چرخید

-من واقعا نمیدونم هر چی خودتون بگید

سعید اگه عمو بابا اجازه بدن به نام ۱۴م عصوم

میخوام مهریتون ۱۴سکه طلا باشه

بابا - زیاده پسر

سعید - چیزیه که توان شو دارم عمو

عمو - قبول کن محمد جان . ان شالله که خوش یوم باشه

بابا - ان شالله

در به صدا در اومد و یه آقایی به داخل اومد و بعد از تبریک گفتن شروع کرد به

خطبه خوندن من برای ۳ماه

صیغه سعید شدم. از خانواده سعید فقط باباش بود نمیدونستم بقیه خانوادش خبر

داره یا نه و چه چیزی در انتظارمه

وقتی اون آقا رفتند عمو و سعید هم بلند شدند که برن که بابا گفت

-پسر من همه دنیام و به دست تو دا دم حواست بهش باشه

-چشم عمو مطمئن باشید عمو جان حواسم هست

این مدتم اگه کار واجبی نبود نمیخواد بری سر کار حواست فقط به هستی باشه

-چشم بروی چشم

اگرهم کار واجبی بود هر طور خودت صلاح میدونی حلش کن. من به کاراییت

اعتماد دارم پسر

-ممنون عمو ، چشم ، حتما . شما چه ساعتی پرواز دارین

-ساعت ۱۲ پروازمونه

-پس من ساعت ۱۰:۳۰ اینجام

-ممنون سعید جان . منتظرتم

-پس فعلا با اجازه

-به سلامت

سعید

بابا - سعید جان عمو محمد زنگ زد و گفت باهات سریع کار داره

-من که تا ۲ ساعت پیش پیشش بودم چرا چیزی نگفت

بابا - حالا بیا بریم ببینم چی کار داره

-یعنی شما هم میاید

بابا - آره با عمو کار دارم

-باشه بریم ، بزار آماده شم ، به طرف پله ها رفتم و از تو اتاقم یه پیراهن سفید و خاکستری و یه شلوار سیاه هم پوشیدم. موهامو شونه کردم رفتم بیرون

بابا - به به تازه دوما

-دومادی کجا بود بابا جان

بابا - ان شالله میشه عزیزم

-ان شالله

مامان - وا چه پرو شده

بابا - این از ۸ سالگیش پرو بوده

منم خندیدم و گفتم گفتی بابا جان تازه من از اون موقع میخواستم داماد بشم ولی هنوزم نشدم

بابا - پرو نشو بیا بریم ببینم

هر دو به راه افتادیم به طرف ماشین من رفتیم یه سانتافه سفید ، حدودا تازه خریدمش. دوشش دارم با زحمت خودم به دست آوردمش.

تو راه کلی فکر کردم به اینکه بازم الان هستیم و میبینم. یا اینکه عمو چی کار میتونه داشته باشه ، ، ، چرا بابا با من داره مییاد. وقتی رسیدیم رفتیم تو خونه اولین بار نبود میرفتیم خونشون ولی بازم برام جالب بود. حیاط قشنگی داشت گلهای زیبا و چند تا درخت میوه. وای خرمالو عاشقشم این قرمزیش هستم همیشه رنگ قرمز منو به جو مینداخت. رنگ لباسهایی که من برای هستیم میخریدم. من پر از خاطره هستم و اون خالی از خاطره خوش به حالش.

وقتی رفتیم تو و وقتی عمو ماجرای سفرشو گفت و بعد گفت که نظر هستی اینه که بره خونه خالش. انگاری منو برق گرفت نه نباید بزارم اونجا بره . هستی باید برای من بشه. برای هنمین نظر باباش و سوال کردم ولی وقتی نظرشو شنیدم حالا چی کارکنم این که همیشه

بابا- خوب سعید جان نظرت چیه

سعید -والله چی بگم ، راستش درست نیست ما دو تا ،،،

عمو حرفمو قطع کرد و بهم گفت که قبلا با بابا صحبت کرده و میدونه پس ما رو صیغه میکنه. اصلا باورم نمیشد یعنی هستی ۳ماه زخم میشد و من و اون با هم ، هم روز

و هم شب ، در کنار هم.

سرم و بلند کردم و تو چشمای هستی نگاه کردم. میدونم که راضی نیست ولیب من باید کاری کنم که نره پیش پسر خالش . نه من نمیزارم

-من مشکلی ندارم اگه هستی خانوم مشکلی ندارن قبوله

-بابا این چه کاریه منم میام

خواهش میکنم هستی قبول کن خواهش میکنم. دیگه صداها رو نمیشنیدم فقط میدونم بابا حرف زد و عمو هم حرف زد و در آخر هستیهر چی بابا بگه

خدا یا شکرت . دیگه حله

عمو بلند شد و تماس گرفت و دوباره سر. جاش نشست بعد از لحظه ای یاد مهریه افتادم

هستی خانوم مهریتون چقدر باید باشه

-من نمیدونم

عمو اصرار کرد که مهریه نباشه و منم قبول نکردم حتما باید باشه و به اسرار من مهریه ۱۴تا سکه شد بابا لبخند

محوى داشت. فهمیدم خیلی از این کار با بابا بود و من چقدر ازش ممنون بودم بعد از چند دقیقه ای آقایی اومد و بعد از تبریک گفتن شروع کرد به خوندن صیغه تو پوست خودم نبودم خدایا شکرت یعنی هستی داره مال من میشه. تمام حواسم به صدای بود که قرار بود بله رو بگه. بله رو گفت ولی با دلخوری ، ولی بازم برام خوب بود من آرزوم بود که یک بار بله رو از دهنش اونم برای خودم بشوم. الان آروم آروم آروم . البته از درون از خوشحالی داشتم در حد سگته میرفتم تنها کسی که الان درکم میکنن خانواده منن که میدونن تو این ۱۳سال من چی

کشیدم حتی تاریخ و روز و ماهشم داشتم. ولم میکردی ساعتشم داشتم . به هر حال ما به هم محرم شدیم و اون الان زن منه ولی باید مراعات کنم. باید قلبشو به دست بیارم آره من میتونم من میتونم . کمی دیگه با عمو صحبت کردم و از خونه شون اومدم بیرون . حتی خداحافظی هم باهاش نکردم من تا چند ساعت دیبگه میدیدمش دیگه. ولی باید فرق بی من که الان شوهرشم تا نبودم و بهش ثابت کنم آره خودش. کمی که دور شدیم جای خلوتی پارک کردم و به طرف بابا برگشتم که داشت با لبخند نگام میکرد.

-بابا جون مخلصم به خدا ، اگه تو رو نداشتم چی کار میکردم

-نگو پسرم امیدوارم این ۳ماه اتفاقاتی خوب بیوفته و

برای همیشه برای هم بمونید

-خدا کنه بابا

و به بابا نگاه کردم

-فقط پسر من بهت اعتماد کردم میدونم سر بلندم میکنی ولی باز مواظب باش.
مواظب هستی.

-چشم

با هم به طرف خونه رفتیم و وقتی در و باز کردم با سیل تبریکها برخورد کردم تازه اونجا بود که فهمیدم همه از این موضوع خبر داشتن و تازه حواسم جمع شد که بابا بدون مشورت کاری نمیکنه. همه خیلی خوشحال بودن مخصوصا حمید. چون از بدبختی من خبر داشت و میدونست این دلم چه سختی و عذابی رو تحمل کرده چند ساعتی رو با خانواده به خوشی و خنده و البته کمی اذیت کردن من گذشت و صد البته ازم قول گرفتن که شیرینی این وصلت اجباری و با یک شام عالی دعوتشون کنم که منم با کمال میل قبول کردم. این چند ساعت چقدر طولانی بود تا ساعت ۱۰موندم و بعد راه افتادم

طرف خونه پدر زن گرررررام

هستی

وقتی عمو اینا رفتند تازه فهمیدم چی شد نگاه مو همراه با تعجب و خشم به بابا دوختم. ولی بابلا فقط با یک لبخند بهم نگاه کرد و گفت بهم اعتماد کن دخترم ،، اعتماد کن

-بابا یعنی چی؟ چرا تو کار انجام شده میزارین آدمو ،،

من اصلا از این پسر خوش نمیاد یه طوریه ، بعدا منو صیغش کردی و تازه ما ۳ماه باید با هم تنها باشیم چرا

اونوقت؟

-برای اینکه قابل اعتماد همین

-همین شما یعنی بر ای من بدبختی، این پسره یه طوریه ، البته فقط این نیستا
داداشش بد تره ،، با من حرف میزنن به دیوار نگاه میکنن ،،، ریش و سبیل هم که
دارن شبیه سیاه پوستا هستند،، اه من اصلا از این جور آدمای خوش نمییاد

بابا با خنده گفت

-انصاف داشته باش سعید که سفیده، تازه مگه اومده خاستگاری که میگی از اینا
خوشم نمییاد، اصلا اینا کسی مثل تو رو عروسشون نمیگیرن،، تو هم قراره ترشیده
بشی

مگر اینکه در رفتارت تجدید نظر کنی

عصبانی بودم بدترم شدم

-خیلی هم دلش بخواد منو بگیره

-حالا که دلش نخواست

مامان- اه چرا اذیتش میکنی، بگو ببینم تو سرت چی میگذره هان؟

بابا- زهرا خانومم بریم تو اتاق برات توضیح بدم اینجا یه فضوله حرفمو میشنوه

بعد هم لبخندی بهم زد و با مامان به طرف اتاقشون رفتند. از فضولی در حال انفجار
بودم برای همین دنبالشون رفتم و گوشمو چسبوندم به در. صدا ها کمی آرام
میومد ولی میتونستم صداشون رو بشنوم

مامان- این چه کاری بود تو کردی؟

بابا -عاقلانه ترین کار ممکنه

مامان- یعنی چی

بابا-من از اکبر در مورد این چند سال پرسیدم باورت میشه که هنوزم دوشش داره؟

-هه، غیر ممکنه

-چرا توی جشن بهش دقت نکردی؟

-والله من هر وقت دیدمش سرش پایین بود

-از بس که آقاست ماشالله

-چیه دلتو برده میخوای باهاش عروسی کنی؟

-نه میخوام دخترم و قالبش کنم

-به نظر منم پسر خوبیه ولی کار درستی داری انجام میدی

-تیری در تاریکی، باید ببینیم دخترت لیاقتشو داره یا نه؟

-محمد؟

-نگران نباش اتفاقی نمیوفته مطمئن باش.

-باشه، پس بیا کمی استراحت کن شب خسته نباشی

-الانم خستم ولی یه خانوم خوشکل دارم. مگه نه خانوم؟

هستی دیگه ماندن رو جایز ندونست و به اتاق خودش رفت و با خود فکر میکرد که پدرش در مورد عاشقی چه. کسی صحبت میکرد ولی از دست پدرش برای گفتن آنکه میخواهد دخترش را غالب کند ناراحت بود. مگه هستی چش بود که باباش این طوری میگفت

هی داشتم راه میرفتم و فکر میکردم خسته از فکرهای الکی به خودم گفتم حالا که این طوری شده منم تو این مدت حال این بچه مثبت و میگیرم به من میگن هستی نه برگ چغندر، میدونم چی کار کنم حرصش میدم عاشقش میکنم بعد هم بیخیالش. آره یه بلایی سرش بیارم که دیگه به همین راحتی نگه صیغه. پسرهی پروی

چشم سفید، زشت، گودزیلای، اه اه اه

فصل چهارم

اینقدر فکر کردم دارم دیونه میشم، بابا که اینجوری نبود،،،، چه نقشه ای داره چه فکری تو سرشه نمیدونم.

دو ساعت دارم فکر میکنم به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم صدای مامان و بابا رو که شنیدم فهمیدم بیدار شدن پس منم از اتاقم بیرون رفتم و روی مبل روبروی بابا نشستم ، اصلا هم سرم و بالا نیاوردم . فکر کنم بابا فهمید که ناراحتم چون گفت:

چیزی شده بابا

-همیشه درکتون میکردم ، همیشه درکم میکردین ، با هم رفیق بودیم ، درسته کمی شیطونم ولی بازم برات دختر بدی نبودم ، الان اصلا از هیچی سر در نمیارم باور کن بابا ، آرامش ندارم . یه کاری کن آروم شم.

بغض کرده بودم ، نمیدونم به خاطر صیغه بود یا قرار بر نبودن بابلا و مامان . ولی باز ادامه دادم

یه چیزی بگید آروم شم . دلم گرفته بابایی.

-آروم عزیز بابا چیزی نیست.

و بعد آغوش گرمشو برام باز کرد و منم با کمال میل تو آغوشش پناه گرفتم ، من چقدر این پدر و دوست دارم. واقعا هم آغوشش برام امن بود و پر از آرامش.

بعد از کمی که تو بغلش بودم اومدم بیرون و به بابا نگاه کردم . بابا هم با لبخند نگام کردو گفت

از چی نگرانی

-از همه چی ، اصلا این سعید برام نا شناخته است و اونوقت شده محرم من . شما دارین میرین و منو تنها میزارین .چند تا با هم.

-نگران نباش بابا همه چی مرتبه.

-نه بابا نیست ، هیچ چیزی مرتب نیست

همون موقع مادرش هم از آشپز خونه با سینی چایی بیرون اومد و روی مبل نشست.

اشکام دونه دونه روی گونه هام میریخت . خودم میدونستم برای مامانه ، من بدون مامان میمیرم

-مامان تو یه چیزی بگو . بگو منم باهات پیام . یا اصلا تو بمون ، باشه مامانی باشه کوچولو شده بودم و خودم هم میدونستم ولی من دختر ناز دونه بابا بودم آخه بابا محکم بغلم کرد و آروم نوازشم کرد . مامانم هم داشت با من گریه میکرد بابا- تا حالا کاری کردم که به ضررت باشه ؟

سرم و فقط به علامت نه تکون دادم

-تا حالا کاری کردم که عاقبت بدی داشته باشه ؟

بازم سرم و تکون دادم

-پس چرا الان بهم اعتماد نمیکنی ؟ تازه من که دو ماه نمیتونم بدون مامانت بمونم میتونم

به چشمای قشنگ و شیطون بابا نگاه کردم و جرات پیدا کردم و گفتم

باشه ولی من اذیتش میکنم

بابا و مامان هر دو اول نگام کردن و بعد زدن زیر خنده ، حالا نخند کی بخند . منم خندم گرفته بود ، مامان با بغض میخندید ، میدونم برای مامان هم سخته.

بابا گفت

میدونی برای ما هم سخته مگه نه ؟

باز سرم و تکون دادم

میدونی که منم دلم برات تنگ میشه مگه نه ؟

باز سرم و تکون دادم

پس به من قول بده که دختر قوی باشی باشه بابا ؟

چشم

بهم قول بده که مواظب خودت باشی ، باشه بابا ؟

چشم

بابا با صدایی که خنده توش بود گفت

و سعی کن زیاد سعید و اذیتش نکنی

اینو بهتون قول نمیدم بابا

و باز هر سه با هم خندیدیم . بابا بعد از کمی خندیدن جدی شد و گفت:

هستی جان من به سعید خیلی اعتماد دارم و مطمئنم هم عاقله و هم ،،،،

و باز سکوتی که میدونم پشتش حرفه، و دو باره ادامه داد

نمیگم شوهرته ، نه ، نیست البته هستا ولی قرارمون این نیست ولی تو باید به

عنوان شوهرت بهش احترام بزاری و به حرفش گوش کنی باشه بابا

-چشم

و البته خانواده عمو اکبر ، اگه کاری داشتی بهشون بگو به اونا هم احترام بزار باشه

بابا

مامان - دخترم کی به بزرگترش بی احترامی کرد آخه.

بابا میدونم عزیزم فقط خواستم تایید کرده باشم . هستی با تمام شیطونیاش خیلی

با ادب . و من برای همین اینقدر عاشقشم

ممنون بابایی

حالا یخورده شیطونی کردن اشکالی نداره ها ولی رو غیرتش نرو

و بعد چشمک با مزه ای به هستی زد که انگار میدونست هستی چه نقشه ای برای

سعید بیچاره کشیده.

هنوز در حال حرف زدن بودیم که زنگ به صدا در اومد و مامان بهم گفت که در و باز کنم ، منم به طرف آیفون رفتم و بعد گفتن بله و جواب دادن سعید در و باز کردم و دم در برای وارد شدنش منتظر موندم.

سعید

در باز شد و من باز با صدای عزیز تر از جانم سرمست شدم . من حتی با صداش هم مست میشم ، مست مست

آروم آروم به طرف حیاط راه افتادم و برای خودم داشتم فکر میکردم که چطور این مدت و برای هستی جالب کنم و یا چطور اونو عاشق خودم کنم.

تو راه باز درخت خرمالو رو دیدم باز رنگ قرمز حال و هوامو عوض کرد و منو عاشق تر

سرم و که بالا آوردم متوجه شدم که هستی پیش در منتظره تا من داخل برم . وای اصلا حواسم نبود در ضمن این کارش عجیب بود که برای من بخواد منتظر بمونه . ولی من الان شوهرشم . پس زیاد هم تعجب نداره که پاهامو تند کردم و به طرف در رفتم . وقتی مقابل هستی ایستادم به صورتش نگاه کردم که از سرما قرمز شده بود. الهی من فداش شم عزیزم.

دستم و جلو بردم و گفتم

سلام عزیز دلم ، چرا اینجا ایستادی برو تو که هوا سرده گلم

تعجب و از چشای خوشگلش میخوندم و لی فقط یک لبخند زدم و دستم و پشتش گذاشتم و به داخل فرستادمش ، هنوز بی حرکت و ایستاده و داره نگام میکنه . سرم و پایین آوردم و رو به روی صورتشو گفتم چیزی شده

سریع به خودش و اومد و گفت نه نه اصلا

پس چرا نمیری تو

آروم به طرف پذیرایی که کمی مثل ال بود و از پذیرایی دیدی نداشت رفت و منم
مثل خودش آروم دنبالش راه افتادم.

یه یا الله گفتم و به طرفشون رفتم و سلام دادم

عمو سلام سعید جان خوش اومدی

ممنون عمو

خاله زهرا سلام سعید جان ، خوش اومدی عزیزم

به طرف خاله رفتم و برای اولین بار با دقت تو صورتش نگاه کردم ، هستی دقیقا
شبییه مادرش بود . با همون ظرافت . بدون اختیار خودم دستمو باز کردم خاله رو
به آغوش کشیدم ، دیگه محرم بود این عزیز من . خاله هم با کمال میل در آغوشم
موند و من با صدای آرومی گفتم

-دلم برات تنگ شده بود خاله زهرا

-منم عزیزم

-پس چرا نیومدی پیشمون ، اصلا چرا رفتین

-اشتباه بود تصمیم میدونم ولی میدونی که چقدر دوست دارم

منم دوست دارم ،،،

و با صدای آرومتر مامان

خاله با لبخند نگام کرد و بعد صدای عمو بود که ما رو از اون حالت در آورد

خوب زن منو بغل کردی ولم نمیکنیا

اه عمو بعد از ۱۵ سال تونستم دوباره بغلش کنما

حسودی نکنین دیگه

نه تو رو خدا بازم بغل میکردی بی حیا

عمو میخندید و منو و خاله هم باهاش ولی هستی هنوز تو شک بود و عجیب به من و مامانش نگاه میکرد . الهیی عزیزم باید به وقتش خیلی چیزا رو براش بگم . باید از سر در گمی نجاتش بدم . ولی وقتی که علاقه ای به من داشته باشه نه الان .

کمی با هم حرف زدیم ، هر چند میفهمیدم که هستی بغض داره و هی سعی در فرو فرستادنش میکنه . ساعت حدود یازده بود که عمو و خاله رفتند که لباس بپوشن و آماده برای رفتن بشن . هستی سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد . بهش گفتم

-تو نمیخوای لباس بپوشی ؟

بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و به طرف اتاقش رفت . نمیدونم میتونم دلش و به دست بیارم یا نه . ولی امید وارم که بشه .

همه پایین اومدن و بعد به طرف ماشین من راه افتادیم . سوار شدیم و به طرف فرودگاه حرکت کردیم . وقتی به فرودگاه رسیدیم من مامان و بابا و حمید و کوثر و دیدم که منتظر ایستادن . به طرفشون رفتیم و بعد از احوالپرسی که همه متوجه حال بد هستی شدن شروع کردن با هم صحبت کردن . وقتی شماره پرواز و اعلام کردن خاله زهرا هستی و محکم به خودش چسبوند و بعد از کمی گریه و حرفای درگوشی ولش کرد . عمو هم هستی و بغلش کرد و درگوشش حرف زد که هستی فقط سرشو به معنای موافقت تکون میداد . وای که چه ناز شده بود . آروم و سر به زیر ، قربونش برم خیلی ناراحت بود . عمو به طرف من اومد و منم از نگاه کردن خیره به هستی دست کشیدم

-عمو کمتر دخترمو دید بزن

شرمنده عمو منظوری نداشتم

و سرمو شرمنده پایین انداختم . عمو دستمو گرفت و کمی کنار برد و گفت

سعید جان من بهت اعتماد دارم ، ولی هستیم تنها داراییمه ، حواست بهش هست
دیگه

بله عمو مطمئن باش

میتونی جلوی خودتو در برابر غریزت بگیری دیگه؟

خیلی خجالت کشیدم ولی باز جواب دادم

عمو چی فکر کردی در مورد من ، یعنی من اینقدر ،،،

عمو میون حرفم اومد و گفت نه سعید ، ولی هستی دخترمه و منم حق دارم که
نگرانم باشم ، در ضمن تو الان شوهرشی و منم توقعم زیاده ولی به مرد بودن تو
مطمئنم

ممنون عمو مطمئن باش ، حواسم هم به خودمه هم به هستی

ممنون پسر ، راستی ،،، اممم ،،،،، هستی خیلی لوسه خیلی ناز داره بهش محبت
کنی و نازشو بکشی زود بهت دل میبندد

چشم عمو و ممنون

خم شدم که دستشو بیوسم که دستشو کشید و منو بغل کرد و منو بوسید و چند
بار تکرار کرد ،،، مواظبتش باش و بهش محبت کن فقط محبت.

بعد از اینکه از هم جدا شدیم و عمو خاله راه افتادن و آروم از ما دور شدن . صدای
گریه هستی اومد و به طرفش برگشتم هستی بغلش کرده بود و باهاش حرف میزد
ولی هستی آروم نمیشد . داشتم نگاهشون میکردم که پهلو داغون شد.

سعید - چیه حمید چرا میزنی

حمید عصبی نگام کرد و گفت زهر مار عوض این که ایجا وایسی برو آرومش کن

من الان چی کار کنم ؟

خوب برو پیشش بغلش کن آروم شه

پیش مامان و بابا

آره بابا برو زود باش

وقتی دید من دست دست میکنم خودش منو هول داد و من آرو به هستی و کوثر برخورد کردم . که کوثر منو نگاه کرد و منم شونه بالا انداختم . حمید هی دست تکون داد تا کوثر نگاهش کرد علامت داد که کنار بره تا من نزدیک بشم . کوثر هم لبخندی زد و آرو کنار رفت و من رو به روش موندم ، به حمید با استیصال نگاه کردم . حمید عصبی شد و دستاشو به علامت بغل کردن به من نشون داد و بعد یه چشم غره حسابی هم رفت . منم از روی ناچاری که البته نه فقط خجالت میکشیم ، با کمال میل دستامو دور شونه هستی محکم ردم و در آغوشم کشیدم . برای لحظه ای صدای گریش قطع شد ولی بعد دوباره شروع کرد . وای خدای من چه لذتی داشت این بغل کردنه، قابل تو صیف نبود ، دوست داشتم در خودم حلش کنم.

آروم پشتشو دست کشیدم و گفتم هستی جان بسه دیگه خانومی ، چقدر گریه میکنی تو ،،،

وبعد سرم و بلند کردم و به خانوادم نگاه کردم ، بابا و مامان به یه لبخند نگامون میکردند و البته حمید که با لذتی به من نگاه کرد وقت دید که نگاه میکنم دستش و به علامت پیروزی نشونم داد و بعد لبخند زد.

حمید از همه رنجام خبر داشت و میدونست من چه دردی کشیدم و همون طور میدونست این آغوش برای من یعنی چی ،،،

بعد از چند لحظه ، هستی آروم تکون خورد و خودشو ازم دور کرد.

بابا اینا نزدیک شدن و با با گفت خوب کاری ندارین ما بریم

سعید نه بابا برید به سلامت

حمید اگه کاری داشتی خبرم کن . هر چند تو دیگه با ما کاری نداری که ایال بار شدی.

و بعد خنده بلندی کرد ، منم لبخند و زدم و با خجالت پشت گردنم و دست کشیدم
و گفتم چشم

حمید با محبت به طرف هستی برگشت و گفت زن داداش با ما کاری نداری ما
رفع زحمت کنیم.

چقدر گفتن کلمه زن داداش شیرین بود ، حمید میدونست چطور منو خوشحال کنه
. ولی الان میدونستم که حال هستی چجوریه . فکر کنم ولش کنی حمید و تکه تکه
کنه . برگشتم طرف هستی . با صورت قرمز هستی که از خجالت بود رو به رو شدم
آروم گفتم

نه به سلامت ، زحمت کشیدین

کوثر هم هستی و بغل گرفت و بعد خدا حافظی اونا هم رفتند . هنوز هستی بهم
نگاه نمیکرد فکر کنم خجالت کشیده.

هستی جان بریم ؟

آره بریم

صدای عزیزم چه بغضی داشت . میدونم که بدون مامانش اذیت میشه . ولی چی
کار باید میکردم . آروم دستم و پشتش گذاشتم و به طرف بیرون هدایتش کردم .
به ماشین رسیدیم . اول در و برای هستی باز کردم و بعد خودم دور زدم و سوار
شدم . امشب چه شبی شود . ای جانم.

تو عالم خودم بودم که باد سردی به صورتم خورد

هستی شیشه رو پایین کشیده بود و سرشم کمی به بیرون خم کرده بود . از همینجا
هم قرمزی دماغش معلوم بود.

هستی جان هوا سرده مریض میشیا

نه گرمم بود ، الان بهتره

پس خنک شدی زود بکش بالا ، باشه عزیزم

دوباره تعجب کرد و با چشمای گرد بهم نگاه میکرد . چقدر این طوری چشاش قشنگ بود.

میشه بگی چرا اینقدر عوض شدی ؟

منظورت چیه ؟

قبلا اصلا نگام نمیکردی الان بهم دست میدی ، بغلم میکنی ، جانم و عزیزم میگی ، چته تو نکنه باورت شده که شوهرمی ، هان ؟

چقدر با عصبانیت حرف میزد ، من شدم براش یه مجهول

منم لبخندی بهش زدم و در جوابش گفتم خوب قبلا نامحرم بودی ولی الان نه بهم محرمی

اصلا تو چرا مامان و بغل کردی ؟ چرا بابا چیزی نگفت بهت ؟ بابا خیلی حساسه برای اینکه وقتی تو محرمم بشی ، پس مامانت هم بهم محرم میشه . خوب سوال بعدی

تو زن داری ؟ نامزد چی ؟

لبخند از لبم پاک نمیشد

نه هیچ کدوم و ندارم

ولی یکی و دوست داری درسته ؟

با تعجب به طرفش برگشتم و با بهت گفتم چی ؟

من خودم وقتی مامان و بابا داشتن حرف میزدم فهمیدم ، که تو یه دختر و چند ساله دوست داری ؟ اون ناراحت نمیشه که با من صیغه کردی ؟

تو میدونی کیو دوست دارم

نه نمیدونم ، سوال منو جواب بده

اول اینکه اون دختر نمیدونه من دوستش دارم ، دوم اینکه ...

وسط حرفم پرید و گفت چرا بهش نمیگی؟

زوده به وقتش بهش میگم

خیلی دوشش داری؟

به اندازه ای که خودمو دوست دارم ، شایدم بیشتر از خودم ، از بچگیم عاشقش بودم.

هستی با هیجان گفت وای چه عشقی . خوب دیونه بهش بگو دیگه.

بعد یکدفعه زد تو دهنشو و گفت ببخشید منظوری نداشتم

اشکالی نداره . اممم ، راستش حق با توهه ،،،، دیونه ام دیگه وگر نه بهش میگفتم و راحت میشدم

همین که هستی خواست جواب بده تلفنش زنگ خورد و هستی هم بیخیال جواب شد و گو شیش و برداشت تا جواب بده

فصل پنجم

الو ، سلام خوبی

-سلام سها جان ، ممنونم تو چطوری؟

-منم خوبم خدا رو شکر میگما؟

-جانم

-زن داداشی اگه کاری داشتی حتما بهم بگو خوب اذیت نکنی خودتو ها.

-اه سها این کلمه چیه ورد زبون تو و اون داداش حمیدت شده آخه.

فهمیدم سها کلمه زن داداش و به کار برده که هستی جوابشو سریع داده

-مگه دروغ میگم

و بعد صدای خنده سها که به گوشم میرسید

ای کوفت بگیری تو ، اصلا بگو ببینم چرا تو نیومدی
-خیلی دوست داشتم پیام ولی مامان گفت بشین خونه درستو بخون
-خیل خوب بخشیدمت ، من دختر مهربونیم
-آره جون خودت
-خیلی هم دلت بخواد
-دل من نمیخواد ، دل داداشم میخواد.
هستی یکدفعه هول شد وگفت سها من تلفنم رو آیفونه ، امممم دیگه کار نداری
من قطع کنم
-ای وای نمیدونستم ، نه عزیزم خدا حافظ
-خدا حافظ
هستی گوشی و قطع کرد و مثل دخترای خجالتی سرش و پایین گرفت و با
انگشتاش بازی کرد، معلوم بود هول کرده
-چرا ساکتی ، چیزی شده
با صدایی که از گلوش به زور در میومد
-نه چیزی نیست
-از حرف سها خجالت کشیدی
سریع سرش و بالا گرفت و حالتش عوض شد ، با چشمای شیطونش گفت
-نه اصلا ، مگه چیز مهمی گفته
نه تو صورتت عوض شده عزیزم
-من عزیز تو نیستم ، برو به همونی که از بچگی دوشش داری بگو عزیزم عزیزم
-باشه بعدا بهش میگم

یکدفعه قشنگ بر گشت طرفم و با حالت هیجانی گفت سعید میگما ، دختره چه شکلیه؟

هم خندم گرفته بود و هم دلم گرفت ، اصلا براش مهم نبود من و به کس دیگه بده ، حس حسادت نداشت و این یعنی هیچ حسی بهم نداره ، من کارم چقدر سخته ، چجوری به خودم وابستش کنم ، خدایا خودت کمک کن ، تو عالم خودم بودم که با صداش به طرفش برگشتم

-چی شده . نمیخوای بگی ، چرا جواب نمیدی

در همین موقع به خونه عمو محمد رسیدیم و من بدون جواب پیاده شدم و در رو باز کردم و ماشین و به حیاط بردم و دوباره در و بستم . هستی هم پیاده شد و من ساک لباسم و بر داشتم و با هم به طرف پله ها رفتیم . وقتی وارد شدم صداش کردم

-هستی؟

-بله

-چای میخوری بزارم؟

-امممم ،،، آره میخورم ، زحمتشو میکشی؟

-آره عزیزم تا تو لباسا رو عوض کنی منم چای دم میکنم.

به طرف آشپز خونه رفتمو سماور و زیاد کردم و چون روی شمعک بود زود جوش اومد و منم چای دم کردم . بعد از چند دقیقه هستی هم اومد ولی انگار حالش گرفته بود.

صندلی میز نهار خوری و کنار کشیدم و روبروش نشستم

-چیزی شده هستی؟

فقط با سر اشاره کرد که نه

-پس چرا ناراحتی؟

سرش و بالا آورد و تو چشم نگاه کرد ، چشاش پر از اشک بود . دلم لرزید . بلند شدم و صندلی کناریش و کشیدم بیرون و روش نشستم . با انگشت شصت و اشارم چونه شو طرف خودم بر گردونم و نگاش کردم

-چی شده هستی ؟

با حرفم انگار بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن و آروم حرف میزد

-من دلم براشون تنگ میشه ،،،، من مامان و بابام و میخوام ،،،، کی دیگه شبا لازم کنه تا بخوابم ،،،، کی لی لی به لالام بزا ره ،،،، من بچه ننه نیستم ولی ،،،، خوب لوسم دیگه چی کار کنم ، من بابا رو میخوام ، اصلا چرا منو تنها گذاشتن

اشکاش کل صورتشو پر کرده بود . الهی من فدای اون اشکاش بشم ، خیلی دوست داشتم سرش و به سینم فشار بدم و بزارم گریه هاش رو سینم بریزه ولی یه حسی منو منع میکرد ، اگه الان حمید بود حتما بهم میگفت خاک تو سرت . ولی خوب الان که نبود . پس دستاش و تو دستم گرفتم و آروم نوازشش کردم تا آروم شه . وقتی کمی گذشت کمی آروم شد . برای اینکه چیزی گفته باشم بهش گفتم امممم چیزه ، چایی میخوری ؟

هستی با چشمای اشکی نگاهی بهم کرد ، ای خاک بر سرم که نمیدونم الان باید چی کار کنم . من همیشه برای سها بهترین رفیق بودم همیشه هم آرومش میکردم ولی الان نمیدونم چم شده بود . برای همین از روی صندلی بلند شدم و برای هر دو مون چای ریختم و نشستم و به هستی هم دادم . هستی نگاهی بهم کرد و بعد آروم گفت ممنونم

-نوش جان

بعد از اینکه چاییش و خورد از جاش بلند شد و با یک شب بخیر به اتاقش رفت.

هستی

چقدر سخته بود بدون مامان و بابا باشم . هر کاری میکردم خوابم نمیبرد . هی این پهلو و اون پهلو میکردم تا شاید خوابم ببره . ولی نشد که نشد به طرف پنجره رفتم

و به حیاطمون نگاه کردم . سعید و دیدم که بدون لباس مناسبی تو حیاط قدم میزد و معلوم بود که فکرش حسابی مشغوله . کمی نگاهش کردم و قتی به نتیجه ای نرسیدم به طرف تختم رفتم و باز روش دراز کشیدم ولی این دفعه خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای دراز خواب بیدار شدم

بله

-هستی جان مدرسه دیرت نشه

-باشه بیدار شدم

-تا آماده شی صبحانه رو آماده میکنم.

منم بلند شدم و اول به دستشویی رفتم و بعد از شستن دستام و صورتم بیرون اومدم و موهام و شونه کردم و کمی هم به خودم رسیدم . همیشه آرایش کردن و دوست داشتم آرایشم خیلی کم بود و اگه مدیرمون میدید حتما باز میفهمید و گیر میداد و لی دوست داشتم دیگه . لباسمو پوشیدم و مقنعه سرم کردم و موهام کج ریختم بیرون مثل همیشه. جورابام و هم توی جیبم گذاشتم و بیرون رفتم . سعید صبحانه رو آماده کرده بود و منتظر من بود تا صبحانه رو بخوریم . بهش سلام کردم و روی صندلی روبرویش نشستم

سلام صبح بخیر ، خوب خوابیدی

-آره خوب بود

و بعد شروع کردم به خوردن . متوجه شدم که سعید چیزی میخواد بگه ولی دو دل بود که بگه یا نه . وقتی کمی این دست و اون دست کرد میشه چیزی بگم ؟

همون طور که سرم پایین بود در حال خوردن گفتم اوهوم

فکر نمیکنین درست نباشه این مدلی مدرسه رفتن.

با کمی اخم سرم و بالا آوردم . چطوری ؟

-نمیخوام ناراحتت کنم هستی ولی موهات و آرایشت ،،،

هنوز حرفش تموم نشده بود که پریدم تو حرفش اونم با صدای بسیار بلند . آخه من دختر یکی یدونه بابا بودم و هیچ وقت کسی چیزی بهم نمیگفت ولی ناراحتم کردی . اصلا به تو چه ،،،، هان ؟ مگه تو کی هستی،،

نکنه توهم زدی که واقعا با من نسبتی داری . اصلا تو چقدر املی مگه کمی موهام بیرون باشه چی میشه . ههههههه . دیگه تو کارام دخالت نکن فهمیدی.

یه صبحانه هم میخواستیم بخوریم کوفتمون کردی.

سریع از جام بلند شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم ناباوری رو تو چشماش دیدم و به روی خودم نیاوردم.

به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن کوله ام بیرون رفتم و سریع از در خونه بیرون رفتم . از حیاط داشتم رد میشدم که صدای سعید اومد

هستی خانوم یه لحظه.

با اخم به طرفش برگشتم با چشمای دلخورش بهم نگاه کرد وبعد از لحظه ای گفت اگه تو کارتون دخالت نمیشه لطفا ، لطفا کاپشن بپوشین هوا خیلی سرده.

سرم و پایین انداختم و به طرف راه پله راه افتادم و بعد از اینکه از پله ها بالا رفتم در و باز کردم و از روی جا لباسی نزدیکی در کاپشنم و برداشتم و پوشیدم ، میدونستم کمی تند رفتم ولی تو ذاتم معذرت خواهی مفهومی نداره در ضمن اون بود که تو کار من دخالت کرد . پس خودش مقصره

وقتی تو حیاط حواسم جمع خودم شد دیدم که سعید تو ماشین روشن نشسته منتظره . البته قبلش بگم که در حیاط باز بود و خودشم تو ماشین تو کوچه بود . از خونه بیرون اومدم و در و بستم.

سرم واز شیشه تو بردم و گفتم میری سر کار ؟

با یک لبخند کوچک نه امروز سر کار نمی‌رم ، تو رو می‌رسونم مدرسه و خودم هم یه جا کار دارم و میرم و می‌یام.

-خوب من خودم میرم دیگه

-نه می‌برمت . بیا که دیر شده.

-من خوشم نمی‌آید کسی منو برسونه

-اجازه میدی ؟ همین یک دفعه . من مدرستو نمی‌شناسم باید بلد باشم یا نه ؟

-خیل خوب . ولی باید دنبال دوستم بریم

-باشه ، سوار شو آدرس بده

منم سوار شدم و بهش می‌گفتم که کجا بره

-پیش اون دختره نگه دار ، اون دوستمه

-چشششششششش

زیر پای سپیده نگه داشت و من سپیده و صدا زدم و اونم با چشمایی که اندازه پرتقال درشت شده بود سوار شد و به ما نگاه کرد.

-چی بابا چشاتو کوچیک کن.

سپیده هم وقتی به حالت اولش برگشت با صدای آرومی سلام کرد . منم پخی زدم زیر خنده.

سعید - سلام

من تازه الان یادت اومد سپیده

سپیده شرمنده حواسم نبود

سعید خواهش میکنم ، اشکالی نداره

بعد دادن آدرس مدرسه با سپیده مشغول حرف زدن شدم . با صدای سعید که میگفت رسیدیم حرفمون و تموم کردیم و با هم پیاده شدیم و با یک خداحافظ و ممنون سپیده به طرف مدرسه راه افتادیم.

سپیده هستی زود باش بگو ببینم این کیه

-نازمدم

سپیده چیییی ؟

-چرا داد و هوار راه انداختی آخه.

سپیده زود باش راستشو بگو این کی بود ، چقدر هم با شخصیت بود

-برو بابا ، این همون سعید که برات تعریف کردم

سپیده خاک تو اون سرت ، تو به پسر به این ماهی اون چیزا رو میگفتی ؟

-ول کنا ، همچینم ماه نیست.

سپیده نه این ماه نیست آخه اون همایون هرزه و چشم چرونت ماهه.

تو چه مشکلی با همایون داری

سپیده معلوم نیست واقعا . همایون دختر بازه ولی سعید اصلا بهم نگاه هم نکرد ،

نمیبینی همایون چشم آدم و در میباره

-همایون فقط امروزیه و اجتماعی وگر نه به چشم بد نگاه نمیکنه ، خودش صد بار

بهم گفته.

سپیده و تو هم باورت شده ؟

چرا نشه

اون روز با بحث در مورد همایون گذشت و مدرسه تموم شد و من و سپیده هم

وسایلمون و جمع کردیم که به خونه بیایم . همین از در مدرسه بیرون اومدیم

چشمم به جمال همایون افتاد . الهی بین چه خوش تیپ بود ، یه تیشرت سفید

تنش بود و شلوار یخی و یه کاپشن آبی ، زپشم باز گذاشته بود موهاشم مد روز بود . میخواستم به طرفش برم که دیدم دختری باهاش داره حرف میزنه منم همین طور نگاه میکردم سپیده به جایی که نگاه میکردم و میخکوب شده نگاه کرد و بعد پوفی کرد و گفت بیا دیدی گفتم ؟

ولی من قبول نکردم و به طرفش رفتم وقتی نزدیک شدم همایون من و دید و به دختره چیزی گفت و اونم راهشو گرفت و رفت . منم دیگه بهش رسیده بودم همایون با لبخند رو لب

-سلام خانوم خوشکله خودم ، خوبی ؟

-سلام ، ممنون تو چطوری ؟

-مرسی عزیزم

اون کی بود داشتی باهاش حرف میزدی

-کسی نبود عزیزم ، اومد چرت و پرت گفت ، منم گفتم خودم خانوم دارم

-راست میگی همایون

پس چی عزیزم ، معلومه که راست میگم

سپیده با اخم

هستی من میرم فردا میبینمت

-اه ، خوب چرا بیا با ما بریم دیگه ؟

سپیده نه ممنون ترجیح میدم تنها برم

همایون سپیده جان تو با من مشکل داری ؟

سپیده در دل خود بی شخصیت ، جان و درد

سپیده کلهم دوست ندارم با شما هم قدم بشم ، ببخشید فعلا خداحافظ هستی.

-خدا حافظ عزیزم

همایون ببینم این دوستت چه مرگشه ، منو میبینه پاچه میگیره ؟

اه همایون با ادب باش

همایون با لبخند

چشم عزیزم هر چی تو بگی

-بریم خونه من دیرم میشه

اینم به چشم

و بعد دستش را دور شونه هام حلقه کرد و همون طور با هم قدم زدیم . و صحبت کردیم تا نزدیک خونه رسیدیم . همین که خواستیم خداحافظی کنم که به داخل خونه برم همایون منو به دیوار چسبوند و تو چشم نگاه کرد . تپش قلبم زیاد شده بود نمیدونم از چی بود ولی برای لحظه ای از نگاه همایون ترسیدم . سر همایون پایین اومدم و در لحظه ای گرمای لبهای همایون روی پیشونیم نشست اول کلا هنگ بودم ولی وقتی حس کردم نفسم بالا نمیاد به خودم اومدم همایون هم سرش و عقب کشید و با لذت نگاهم کردو گفت:

هوم عاشقتم عزیزم

کمی خجالت کشیدم و فقط با یک خداحافظی آروم به طرف خونه رفتم . نمیدونستم چه مرگم شده هم احساس خوبی داشتم هم نه یه حس بد.

در و باز کردم و با سری پایین که تو فکر بودم رفتم تو خونه . بوی قرمه سبزی کل خونه رو بر داشته بود تازه به خودم اومدم یادم اومد که مادرم نیست پس این غذا رو کی درست کرده سعید و صدا کردم جوابی نیومد به آشپز خونه رفتم نه نبود . از پله ها بالا رفتم که برم تو اتاقم که در اتاق سعید باز دیدم اروم سرم و بردم تو دیدم سعید پای سجاده داره نماز میخونه . همین طور نگاهش کردم تا نمازش تموم شد . سرش و برگردوند و گفت:

سلام کی اومدی ؟

-سلام قبول باشه.

-قبول حق . برو لباس تو عوض کن تا من میز غذا رو آماده کنم

-تو قرمه سبزی آماده کردی ؟

-نه عزیزم مامان فرستاده.

-چجوری ؟

-صبح زنگ زد و گفت که غذا بار نذارم خودش قرمه گذاشته برام با پیک میفرسته ، منم قبول کردم اونم یک ساعت پیش فرستاد

-دست خاله درد نکنه

سعید لبخنی بهم زد که باز اون چال لپاش پیدا بود نا خواسته رفتم جلو و دستمو کردم تو چال لپش و به شدت توش چرخوندم . سعید آروم مچ و دستمو گرفت و با لبخند گفت

سوراخش کردی که.

لبام و بر چیدم

-خسیس یه چال لپ داره ها نمیداره بهش دست بزنم

سعید با همان لبخند من غلط بکنم نذارم دست بزنی فقط کمی آرومتر

منم با خوشحالی دوباره دستمو فرو کردم تو چال لپش ، ولی سعید دیگه چیزی نگفت . ولی برام عجیبه سعید با چه آرامشی حرف میزنه ، آروم و خوش اخلاق . اصلا به روم نیاورد که صبح بهش بی احترامی کردم

سعید - تموم نشد بریم نهار بخوریم

ای وای من دستم تو لپش فشار میدادم و حرف میزدم . ای وای ناخنم رفته تو پوستش . با شرمندگی سرم و پایین انداختم و گفتم

ببخشید حواسم نبود

-فدای سرت اشکالی نداره

-چرا نگفتی ؟

-مهم نیست ، چیزی نشده که.

با دستام بازی میکردم وقتی دیدم دیگه چیزی نمیگه آروم به طرف اتاقم رفتم دروغ نگم از خجالت کم می هم معطل کردم وبعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم پایین رفتم ولی این دفعه دیگه روسری سرم نکردم یه تیشرت و شلوار پام بود . خوبه تابستون نیست وگرنه لخت پیش شهید میموندم حیا ندارم که والله.

بازم از پله ها سر خوردم پایین ، وژژژژژژژژژژ

سعید از آشپز خونه با صدای من اومد بیرون و با لبخند نگام میکرد . وقتی رسیدم پایین فقط گفت که مواظب خودم باشم و بعد به آشپز خونه رفت منم دنبالش رفتم.

وای چه با سلیقه میز و چیده بود ، آدم اشتهاش باز میشد منم تند نشستم و شروع کردم به غذا خوردن واقعا دست پختش عالی بود ، خیلی خوشمزه بود . وقتی غدام تموم شد یه اوخیشی گفتم و از جام بلند شدم که میز و جمع کنم

-تموم کردی جمع کنم ؟

-بله ، تو نه ، ما با هم جمع میکنیم

-آخه تو گذاشتی من بر میدارم دیگه

-با هم بر داریم بهتره

منم دیگه چیزی نگفتم و با هم سفره و جمع کردیم و با هم ظرفا رو شستیم . سعید رفت نشست رو مبل رو به روی تلویزیون و با اون خودش و مشغول کرد منم چای دو کردم و برای هر دو مون ریختم ، روی مبل تک نشستم و چاییش و بهش دادم

سعید - هستی فردا کلاس نداری ؟

- فردا نه ، پنج شنبه هست ديگه ما هم تعطيليم چطور ؟
- ميخواستم بر نامه ريزي كنيم هم بهمون خوش بگذره هم به درسات برسي.
واي راست ميگي ، ميشه بريم شهر بازي
- آره چرا كه نه ، فردا ميريم شهر بازي خوبه ؟ غروب ميريم شام و هم بيرون
ميخوريم
- عاليه سعيد ، ميرسي
همون موقع گوشي سعيد زنگ خورد و سعيد ديگه جواب من و نداد و گوشي و بر
داشت
- جانم مامانم
- خوبيم ، بله حاج خانومم هستيم خوبه
- جانم بفرما
چي بگم ، شايد دوست نداشته باشه
- شما بگيد بهتره
چشم گوشي خدمتت ، الان بهش ميدم
گوشي و طرف من گرفت و گفت مامانم کارت داره
فصل ششم
سلام خاله
- سلام عزيزم خوبی مادر
- ممنون خاله ، شما خوبين ؟
- شكر ، ببينم اين پسر كه اذيتت نميكنه
نگاهي به سعيد كردم و بعد

- الان رو به روش که نمیتونم بگم
خاله با صدای بلند خندید و گفت

- ای پدر صلواتی داری اذیتش میکنی آره ، تو اذیتش نکنی اون دلش نمیاد اذیتت
کنه

منم بلند بلند خندیدم و گفتم

- خاله زدی به هدف دقیقا خودشه

سعید و نگاه کردم که ابروهاش بالا فرستاده بود و من و نگاه میکردم . منم پشت
چشمی نازک کردم براش و گوش سپردم به خاله

- دخترم ؟

- جانم خاله جان

- راستش من به سعید گفتم و ولی نظرش اینه که خودم بهت بگم . عزیزم ما فردا
شب یه مهمونی داریم فامیلای خودم و عمو اکبرت . میخواستم اگه سخت نیست
تو هم تو مهمونی باشی گل دختر

- من مشکلی ندارم خاله

- آخه اونجا مجبورم تورو به عنوان نامزد سعید معرفی کنم ، ناراحت نمیشی عزیزم
- خاله من که اونجا کسی رو نمیشناسم برام مهم نیست ولی برای سعید بد نشه
- نه عزیزم سعید از خداهشه ، از قوم عجوج و مجوج ما خلاص میشه با برکت پا
قدمت

و دوباره صدای بلند خندیدن من بود که کل خونه رو برداشته بود

- وای خاله خیلی باحال بود

- خوب حالا میبای ؟

- بلبلبل ، چرا که نه ، خوشحال احم میشم ، فقط ،،،

-فقط چی عزیزم

-ساعت چند باید اونجا باشیم

-از بعد از ظهر هر وقت دوست داشتی بیا

-سعید قول داد فردا من و بیره شهر بازی ، میشه بعدش پیام

جمله آخره همچین با ناز گفتم که خودمم تعجب کردم

باز صدای بلند خندیدن خاله

-باشه عزیزم مشکلی نیست

-چششم من فردا در خدمتم ، کمک نمیخواهی ؟

-نه عزیزم هنوز یادم نرفته ، یه بار بگو بلد نیستمو خلاص

ای وای بر من ، خاله صحبتای چند وقت قبلو بهم گوش زد کرد

ولی به هر حال هر دو خندیدیمو و بعد از خداحافظی قطع کردم . سعید همون طور نشسته بود و نگام میکرد.

-چییه چرا اون طوری نگاه میکنی ؟

سعید چشماشو ریز کرد و گفت غیبت میکردین آره

-با شیطننت تو چشمام گفتم غیبت من ، نه اصلا

سعید خندید و از جاش بلند شد و سری تکون داد دو قدم رفته بود که به طرفم برگشت

-تو واقعا مشکلی نداری ؟

-در مورد

-اینکه بیای پیش فامیلا به عنوان نامزد

-نه چه مشکلی ؟

-گفتم شاید خوشت نیاد

-نه بابا سخت نگیر، راستی مامان اینا زنگ نزدن؟

-چرا ساعت حدود ۱۱ بود که زنگ زدن

-تو هتل بودن

-آره، یکمی هم استراحت کردن و بعد زنگ زدن

-آهان

-راستی لباس داری، یا بریم بخریم؟

-نه دارم نیاز نیست

نمیدونم چرا داشتم نرم میشدم باهاش، وقتی رفتار خوبشو میبینم آرامش میگیرم، ولی هنوزم که هنوزه تصمیم دارم اذیتش کنم و فردا بهترین موقعیت برای این کاره، بیچاره نمیدونه چه نقشه ای براش کشیدم، خخخخخ

سعید کمی مشکوک نگام کرد و سرش و تکونی برام داد ولی چیزی نگفت

-اممممم سعید

-جانم

-امروز و من میخوام برم بیرون

-کجا؟

-خونه خالم، دلم براش تنگ شده، تا غروب نشده بر میگردم

-نه همیشه بری

دوباره اخمام رفت بهم

-مگه من ازت اجازه گرفتم که این طوری میگی.

فصل هفتم

نمیشه بری . با من هم لچ نکن باشه ؟

اخمام بد تو هم بود

-چرا اونوقت ، تو چی کارمی هان ؟

سعید هم کمی صداش بالا رفته بود . انگشتشو جلوی صورتش تگون داد

اولا بابا تکرار کرد که اجازه رفتن خونه خالت و ندم به هیچ وجه ، فهمیدی ، دوما منی که میگی چه کارتم ، من الان شوهرتم و تو وظیفه داری به حرفم گوش بدی ، شیر فهمی یا نه.

جمله آخرشو همچین داد زد که از ترس قالب تهی کردم ، بدون اختیارم اشکام ریختن پایین . سعید لحظه ای نگام کرد و بعد با پشیمونی گفت:

ببخشید خانومی نمیخواستم سرت داد بزنم ببخشید باشه ؟

من با بغض تو صدام گفتم آخه حوصلم سر رفته بود میخواستم فقط وقتم بگذره

سعید تو چشم نگاه کرد و جلوتر اومد و سرم و به سینه فشرد . و بعد صداش که کمی بم تر شده بود به گوش خورد باشه عزیزم باشه فهمیدم . من غلط کردم خوب . حالا آرام شو . باشه ؟

بعد از کمی سکوت دوباره شروع به صحبت کرد حالا مثل دخترای خوب پاشو برو صورتت و بشور لباستم تنت کن ، با هم بریم بیرون خوبه ؟

کجا بریم ؟

سعید لبخندی زد و صورتش و از خودش جدا کرد و با دستاش چونم و گرفت و سرم بالا گرفت :- (. آخه من تا سینه هاش میرسیدم ، ماشالله قد که نبود :-) کجا دوست داری بریم . اصلا سینما چگونه هوم خوبه ؟

سرم و تگون دادم و گفتم آره خوبه

-پس برو آماده شو منم آماده شم

منم سرم و تکون دادم و از پله ها دویدم بالا . بعد از حاضر شدن مثل همیشه از پله سر خوردم پایین . ولی کسی نبود سریع سعید و صدا کردم که صدایش از توی اتاقش اومد که میگفت الان مییاد . بعد از چند لحظه سعید تو پله ها دیده شد . وای خدای من چقدر خوش تیپ بود من چرا تا الان دقت نکرده بودم . شروع کردم به آنالیز کردنش . پسری باقد بلند و هیکل توپ . وای فکر کنم شکمش شیش پک باشه . موهاش و مدل خامه ای درست کرده بود که خیلی بهش میومد و چشاش همون طور که قبلا حدس زدم قهوه ای کم رنگ بود . بینی قلمی متناسب و لبش که حدودا قلوه ای و چال رو لپش که با اون ته ریشش باز خود نمایی میکرد . فکر کنین اگه ته ریش نداشت چی میشدا . لباسشم که یه تیشرت سبز روشن با شلوار سبز لجنی پوشیده بود و یک کت سبز لجنی با یقه های مشکی تو دستش بود . خدایی خیلی خوش تیپ بود.

پس چرا نمییای خانوم خانوما.

ای وای من اصلا حواسم نبود . از سر جام بلند شدم و با هم بیرون رفتیم . سعیدم ماشین و روشن کرد و ما راه افتادیم

-خوب هستی خانوم . دوست داری چه جور فیلمی ببینیم ؟

منم بدون فکر گفتم عاشقی

سعید نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت . چشم هر چی شما بگید

نگاهش خاص بود چی تو این نگاه که من سر در نمیارم . بعد از چند دقیقه رسیدیم و با هم به سینما رفتیم بعد از کمی معطلی به داخل رفتیم و فیلم و نگاه میکردیم که نمیدونم چی شد حس کردم دستم داغ شده وقتی نگاه کردم دستهای سعید بود که دست من و گرفته بود و آروم نوازشم میکرد . چقدر حس خوبی بود . سعید بهم نگاه کرد و لبخند زد و من خواستم دستمو از دستش در بیارم که نگذاشت و فقط نگام کرد و من آروم زیر گوشش گفتم شاید بعدا برات بد شد پسر.

با حالت سوالی نگام کرد . و من باز گفتم با کسی که قراره ازدواج کنی

سعید چهرش تو هم رفت و گفت تو ناراحت اون نباش تو الان محرم منی . پس راحت فیلمتو ببین

منم سرم و برگردوندم و به فیلمم نگاه کردم . کلا فیلم جالبی بود بعضی جاهش خندیدیم و بعضی جاهاش ناراحت شدیم و بعضی جاها هم من خجالت کشیدم ولی سعید لبخند میزد ای بابا به هر حال پسر بود خوب خجالت سرش نمیشد.

فیلم تموم شد و ما هم بعد از خوردن یه ساندویچ و کمی دور دور زدن و خندیدن به طرف خونه رفتیم و بعد از شب بخیر . هر دو به اتاق رفتیم و خوابیدیم

سعید

دیشب شب خوبی بود لمس دستاش برام عالی بود ولی نمیونم باید چه جوری بهش بگم که اون کسی و که دوست دارم خود تویی . به هر حال باید صبر داشته باشم . فقط صبر حلال مشکل منه.

الان هم پایین وایسادم تا خانومی تشریف بیارن که اول بریم شهر بازی و بعد خونه مامان . تو پوست خودم نیستم از خوشحالی اینکه قراره به فامیل هستی و به عنوان همسرم معرفی شه، از دست فکر های بعضی ها راحت میشم

-من آماده ام

سرم و بلند کردم و پری خودم و دیدم . مانتو تا روی زانو که لی آبی بود با شلوار لی آبی ولی کمی پر رنگ تر یه شال قهوه‌ای و پوتین قهوه‌ای . البته موهاش و به صورت کج رو صورتش ریخته بود آرایششم کمی بیشتر از همیشه بود . ابروهای تمیز شده ولی دخترونه و بینی فندقی که شبیه دماغ عملی بود ولی خدادادی بود و چشمایی که من عاشقشم ، چشمایی کمی کشیده به رنگ عروسکی ، میدونین که منظورم چیه . خاکستری حدودا پر رنگ و خاص . با لبای کوچک و قشنگ و ماهاشم که بیرون زده معلومه لخته . :- (باید ازش بخوام تو خونه روسری نذاره عزیزم این طوری اذیت میشه . امشب باهاش صحبت میکنم :-)

-چیه چرا این طوری نگاه میکنی بد شدم ؟

-نه گلم تو همیشه قشنگی بیا برینم

تعجب و تو نگاهش دیدم و رفتم جلوتر دستشو گرفتم با لحن نوازش گونه گفتم برای
خونه مامان لباس بر داشتی ؟

-آره تو کیفم گذاشتم.

پس بریم ؟

یک دفعه از اون حالت در اومد و با ذوق بالا پرید و گفت ، آخ جون پیش به سوی
شهر بازی بزن بریم.

مثل کوچولوها شده بود این قدر که ذوق داشت منم با لبخند دستشو کشیدم و با
هم بیرون رفتیم.

تو ماشین کمی حرف زدیم که هستی گفت کاش سها هم میومد.

-منم دوست داشتم باشه ولی امروز باید کمک مامان کنه.

-بد نیست ما دیر بریم ؟

-نه این طوری بهتره . تازه ما میتونیم دفعه دیگه که میریم سها رو با خودمون
ببریم

آخ جون بازم میریم ، آره ؟

-اگه تو بخوای حتما چرا که نه،

تا شهر بازی هستی با ذوق حرف زد و منم با جون و دل گوش دادم و بعد هم که
رسیدیم از هر بازی که فکرشو بکنین سوار شدیم و کلی خوش گذشت وقتی دیگه
خسته شد به طرف خونه مامان راه افتادیم . هستی تا حالا خونه ما نیومده بود .
برای همین وقتی نگه داشتم گفت اینجاست

-بله . شما تا حالا افتخار نداده بودین.

-اه این چه حرفیه . سعید ؟

-جانم ؟

-ببین من خوبم ؟

-بهش نگاهی کردم و گفتم مثل همیشه عالی

-راستشو بگو ها ؟

-آینه روی آفتاب گیر و کشیدم و گفتم بیا خودت ببین.

-بعد از نگاه خودش فقط روژشو در آورد و دوباره تمديدش و کرد و گفت حالا خوب شده.

-از اولشم خوب بود.

-خیلی خوب بابا بریم دیگه.

با این حال که رژ صورتی کم رنگ زده بود ولی دوست نداشتم بجز خودم کسی هستی رو با رژ بیینه ولی الان باید سکوت میکردم ، پس پیاده شدیم و بعد غاز قفل ماشین زنگ در و زدم و بعد از لحظه ای صدای حمید اومد که میگفت بیا مامان گل پسرتم اومد . و بعد در با صدای تیکی باز شد

به داخل حیاط رفتیم بعد گذشتن از سنگ فرشها به در ورودی رسیدیم . همین که خواستم در و باز کنم در باز شد و قامت بلند حمید جلوی در دیده شد

-سلام شا دوماذ خوش اومدی

-سلام داداش حمید

با هم دست دادیم و حمید بر گشت طرف هستی

-سلام زن داداش خوش اومدی

و بعد دستشو به طرف خونه نشون داد

-سلام آقا حمید

-ای بابا آقا حمید چیه ، من الان داداش حمیدم . دوست دارم این طوری صدام کنی ؟

-چشم هر طور شما دوست دارین

و در همین حال کمی به طرف در رفت و حمید هم طرف من برگشت و یک چشمک خوشکل برام زد . منم لبخند زدم و تو دلم گفتم . اگه این پسر بابا نبود شیطونی میشد برای خودش ولی خوب نشد دیگه . با همون لبخند رفتم تو و دستمو و پشت هستی گذاشتم و کمی جلو رفتم . خونمون خیلی شلوغ بود مثل اینکه همه اومدن . من با صدای بلند گفتم سلام عرض شد

مامان با صدای من به طرفمون برگشت سلام عزیزای من ، خوش اومدین

بعد به طرفمون اومد و اول هستی و بغلش گرفت و بوسید و آروم بهش تبریک گفت و بعد من و بغل کرد . منم بغلش و کردم و روی سرشو با تمام عشقی که بهش داشتم بوسه زدم . بعد از مامانم بابا اومد جلو و هم منو هم هستی و بغل کرد و روی پیشونی هستی بوسه زد.

تعجب و تو نگاه همه خوندم اول دیدن من با یک دختر دوم بوسیدن بابام که روی پیشونی هستی کاشت . به هر حال جلو رفتم و با همه سلام و احوال پرسی کردیم که من یاد چیزی افتادم تو جمع کوثر و پیدا کردم و بهش اشاره کردم بیاد . کوثرم اومد اول با هستی روبوسی کرد و بعد بهم گفت جانم سعید جان

-من سرم و کمی جلو بردم و تو گوشش گفتم کوثر من حواسم نبود زودتر بهت بگم تا ما بالا نیومدیم برو تو اتاقم قاب عکسای هستی رو جمع کن ببر قایمش کن

چرا مگه بهش نگفتی ؟

-نه هنوز زوده

کوثر یه چپ چپی نگام کرد و منم گفت خواهش

نفسشو بیرون فرستاد و گفت باشه الان میرم

کوثر به طبقه بالا رفت و سها به طرفمون اومد

-سلام هستی جونم دلم برات تنگ شده بود

-سلام منم همین طور.

و بعد همدیگرو بغل کردن و روبوسی کردن.

-سلام داداشی

-سلام سها خانوم مارو هم دیدی ؟

سها خودشو انداخت بغلم و گفت دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور خوشکلم و بعد پیشونیشو بوسیدم . نگاه با حسرت هستی و دیدم . و بهش لبخند زدم میدونستم که تک فرزند بودن یه بدی هایی داره و الان هستی و دقیقا میدیدم.

زن عموم مادرم و صدا زد و گفت مریم جان نمیخواهی این خانوم خوشکل و معرفی کنی ؟

مامانم چرا حواسم نبود . این خانوم خوشکل

و با دستش هستی و به طرف خودش کشید و گفت نامزد سعید ماست

صدای همه بلند شد که بعضی ها تبریک میگفتند و بعضی ها تو گوش هم پیچ میکردن و لی تو همه صدا ها ناباوری میشد پیدا کرد

خاله وا چه بی خبر ، غریبه بودیم خواهر

-نه این حرفا چیه یه دفعه ای شد ، تازه چند روزه نامزد کردن . چون سعید جان عجله داشت . ان شالله به وقتش یه جشن بزرگ هم میگیریم

خاله والله با شناختی که من از سعید داشتم بعید بود همچین دخترایی رو بگیره و با دستش هستی و نشون داد

خیلی عصبی شده بودم تا اومدم دهنم باز کنم که حمید زودتر منو کمی به طرف هستی برد و گفت کی بهتر از هستی جان برای سعید

و بعد به طرف ما برگشت و گفت سعید جان زن داداش و ببر لباسشو عوض کنه و یه اشاره هم زد که هستی و بیرم منم سرم و تکون دادم و دست هستی و گرفتم و گفتم هستی جان بریم اتاق من، لباستو عوض کن

هستی سرش پایین بود و با من بالا اومد تو راه پله کوثر و دیدم که به پایین میومد چشمکی برام زد که یعنی حله . منم سرم و برای تشکر تکون دادم

کوثر صبر کنین ببینم چی شده ؟

سعید چیزی نیست کوثر ، الان میام پایین

کوثر هستی گریه میکنی ؟

من تازه متوجه هستی شدم به طرفش برگشتم با دستام چونشو بالا گرفتم و تو چشاش نگاه کردم . چشاش پر از اشک بود و دونه دونه به زمین میوفتاد . اعصابم داغون شد تا خواستم برم پایین ، هستی دستمو گرفت و گفت

-نه خواهش میکنم سعید

کوثر یکی بگه چی شده ، سعید ؟

-خاله چرت و پرت گفته

و بعد دستی به صورتم کشیدم . گوثر با ناراحتی نگاهی به هستی کرد و گفت اونا رو ولش کن خودم حالشونو میگیرم برو لباستو عوض کن عزیزم.

هستی فقط سرش و تکون داد و ما هم رفتیم بالا . صدا هنوز از پایین میومد که حمید و مامان جواب خاله و میدادن و صدای حدودا بلند بابا که گفت بس کنین دیگه چیزی نشنوم و بعد سکوت.

ما به اتاقم رفتیم و برای اینکه جو عوض کنم گفتم اینم اتاقم چطوره ؟

هستی سرشو بالا آورد و مثل بچه ها با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفت خوبه ، یعنی قشنگه میشه همه جاش و بینم ؟
-بللله ، راحت باش.

هستی هم به همه جا سرک کشید حتی تو کمد م نگاه کردو تو دراور و جاهای دیگه . وقتی در کمد دیواری رو باز کرد و کادوها رو دید گفت وای این همع کادو مال کیه ؟

-اووووم راستش

مال همن کسی که دوشش داری آره ؟

-راستش آره

-وای خوش به حالش چند تاست ؟

-نمیدونم تو هر سال برای تولدش و روز زن و روز دختر براش کادو خریدم.

چه جالب . داستان عشقتو باید تو کتابا نوشت.

منم لبخند و زدم و چیزی نگفتم

سعید این گیتار مال توهه

آره چطور ؟

-فکر نمیکردم از این کارا بلد باشی بهت مییاد امل باشی

بعد از حرفش سریع یه هی کشید و جلوی دهنشو گرفت

-وای ببخشید تو رو خدا

منم که داشتم از خنده روده بر میشدم گفتم اشکالی نداره خیلی جالب بود

بعد از اینکه هستی خوب همهچیز و نگاه کرد کیفشو برداشت و لباسشو بیرون آورد

. خوب برو بیرون من لباسمو بپوشم.

منم سرمو و تکون دادم و رفتم بیرون بعد از چند دقیقه صداش اوم که گفت بیا تو ، منم رفتم تو اتاق یه تونیک سیاه سفید و یه ساپورت کلفت مشکی پوشیده بود.

-سعید به نظرت بد نیست ؟

-نه چرا بد باشه ؟

-آخه اونجا همه ،،، میدونی میترسم چیزی بگن

-نه عزیزم عالی ، هستی همیشه خودت باش همیشه.

-راستی سعید تو چرا به کوثر نمیگی زن داداش ؟

-چون عادت کردم به کوثر صدا کردنش.

-خوب چرا از اول نگفتی زن داداش

-چون از اول زن داداشم نبود

معلوم بود که حسابی کلافه شده گفت میشه درست جواب بدی ؟

-بله ، چون کوثر دختر خالمه

-همین خالت که پایینه

-نه اون خالم تو شیراز زندگی میکنه

-آهان

بعد از کمی که هستی خودشو تو آینه دید رفتیم پایین ، میدیدم که هستی دلشوره داره و سعی در پنهون کردنش داره . برای همین دستشورفتم گفتم نترس من و خانوادم پشتتیم ، باشه ؟

-باشه

تو راه دختر خالم آرزو جلومون سبز شد چادرشو کمی رو سرش مرتب کرد و گفت و پسر خاله فکر میکردم حداقل با کسی ازدواج کنی که جلوی نامحرم لباسش بلند تر باشه.

منم کمی جلو رفتم و گفتم دختر خاله ، لباس کوتاه هستیم خیلی بهتر از چادر توهه
که هی باز و بستش میکنی تا لباس زیرش معلوم باشه
آرزو با خشم برگشت و نگام کرد و منم لبخندی زدم و دستم و پشت هستی گذاشتم
و گفتم

-بریم عزیز دلم ، وقتمونو اینجا هدر ندیم بهتره

به طرف جمع رفتیم ، من و هستی روی مبل دو نفره نشستیم و هستی هر چند
دقیقه یه بار لباسشو پایین تر میکشید . منم که حالتشو دیدم دستمو و پشتش رو
مبل گذاشتم و به طرفش خم شدم و گفتم هستی راحت باش . اگه اذیت میشی
بریم

-نه نه خوبه ، چیزیم نیست

بابا هستی بابا چرا ساکتی ؟

-چی بگم ؟

بابا دستاشو باز کرد و گفت بیا پیش بابا ببینم

هستی هم از جاش بلند شد و پیش بابا نشست و بابا هم با یک دستش هستی و
تو بغلش گرفت و شروع کرد باهاش صحبت کردن . چه خوب بود که بابا و مامان
حواسش به هستی بود.

صدای کوثر منو از فکر در آورد

-بابا ، هستی منو ببینین

هر دو به طرف کوثر نگاه کردن که کوثر ازشون عکس گرفت و گفت . وای حمید
کلی تو این یک ساعت شکار لحظه ها داشتم

همه برای کوثر خندیدن

کوثر اه سعید نخند کلی عکس از خودته

-از من ؟

-آره خوب موقعه ای که عاشقونه نگاش میکنی و یا بغلش کردی ، همه رو دارم ،
نمیتونی از زیرش در بری

-ای بابا باشه من کلا اعتراف میکنم

همه با این حرفم خندیدن و صورت هستی از خجالت قرمز شد

هستی

نمیدونم چرا خجالت کشیدم من که میدونستم همش الکیه ، ولی خوب ،،،

از حرفای بعضیاشون ناراحت میشدم ولی در کل خاله و عمو همین طور حمید و
کوثر خیلی هوامو داشتن ، منم کلی خودم و لوس میکردم.

پسراشون همه یه طورایی معمولی بودن ولی دختراشون همه چادری بودن ، یعنی
فقط من بودم که بدون چادر بودم . در کل خوب بود

صدای خاله اومد

-سها کوثر جان ، هستی جان میباید کمک

-چشم خا،،،، مامان الان

ما گفتن کلمه مامان خوشحالی تو چشمای حمید و سعید و عمو دیدم

عمو آروم تو گوشم گفت پدر سوخته پس کی به من میگی بابا ، یه بابا گفتن بهم
بدهکاری ، یادت باشه

-لبخندی بهش زدم و چون دیدم چشم بعضی ها روی ماست بلند گفتم چشم بابا
جون ، هر چی شما بگید

عمو هم لبخندی بهم زد و گفت برو عزیزم ، برو کمک مادر شوهرت کن تا حسودی
نکرده

منم با لبخند بلند شدم ، نگاه سعید روی من بود . سرم و

فصل هشتم

کمی پایین بردم و تقریبا تو گوشش گفتم، شما چیزی

نمیخواین

-نه عزیزم، ممنون که کمک میکنی

-خواهش

میدونستم با این کارم چشم دخترای مجرد در مییاد. انگاری این آقا سعید خیلی طرفدار داره

به طرف آشپز خونه رفتم و با کوثر و سها شروع کردیم به چیدن وسایلا روی سفره. آخه تعداد زیاد بود و روی میز اصلا جا نمیشدیم همه رو تمیز چیدیم و بقیه هم اومدن و شروع به خوردن کردن. سعید یه طرفم نشسته بود و عمه سعید هم طرف دیگه و عمش زن مهربونی بود و با محبت نگاه میکرد. سعید خیلی هوا مو داشت و همش میگفت چیزی نمیخوای. ولی چون حواسش بود قبل از اینکه چیزی بخوام خودش برام میگذاشت و بهم محبت میکرد من بد جور با محبتش کیف میکردم. بعد از غذا همه تشکر کردیم و ظرفا رو جمع کردیم و با هم شروع به شستن کردیم هر چند کوثر نمیخواست که من کمک کنم ولی وقتی اصرار منو دید قبول کرد. کوثر شست و منم آب کشیدم و سها هم با پارچه خوشکشون میکرد و سر جاشون میداشت.

وقتی کارمون تموم شد با میوه و پیش دستی بیرون رفتیم من پیش دستی دستم بود و کوثرم میوه داشت. باید نقش یک عروس خوب و بازی کنم. ولی هنوز اولی و گذاشته بودم که کسی دستمو گرفت:

بده من عزیزم تو خسته شدی

و بعد پیش دستی و ازم گرفت و شروع کرد به جلوی هر کسی یه دونه گذاشتن که صدای حمید در اومد

-ای بابا زن ذلیل ، حالا منم مجبورم بلند شم تا امشب زهر مارم نشه . تو هم میوه ها رو بده خانومم بده به من.

کوثر نه خیر لازم نکرده باید با عشق میگرفتی نه الان با زور . یه خورده یاد بگیر همه یا این حرفا خندیدن و سعیدم نگاه می بهم کرد و گفت حسودی کردن عزیزم مواظب باش بلایی سرت نیارن

باز همه خندیدن و من کنار عمو نشستم و سعیدم بعد از پذیرایی کنار من نشست و برام کلی میوه پوست گرفت و گذاشت جلوم . هنوز مهمونا بودن ، به ساعت نگاه کردم از نصف شب هم گذشته بود . خیلی خسته بودم . اینقدر که امروز بازی کردم که تموم بدنم کوفته بود . صدای خاله تو این همه سرو صدا به گوش رسید.

-سعید جان فکر کنم هستی خسته هست . یه لحظه بیا مامان

سعید از کنارم بلند شد و با مادرش به طرف آشپز خونه رفت . وقتی برگشت کلافگی از چهرش مشخص بود.

هستی چیزی شده سعید ؟

-نه ، یعنی نمیدونم

خاله گفتی بهش مادر ؟

سعید نه مامان

خاله ای بابا . دخترم هستی جان بیا با من.

چشم

همه این حرفا رو داشتیم آروم میگفتیم . منم بلند شدم و با خاله رفتم

-جانم خاله

خاله با اخم نگام کرد.

-چیزی شده خاله ؟

-خاله دیگه آره ؟

-با لبخند گفتم ، ای وای ببخشید مامان جون ، جانم

خاله هم اخماش باز شد و لبخند زد حالا شد

ببین هستی جان ، این مهمونای ما حالا حالا هستن ، تو هم که خسته ای عزیزم از چشات معلومه . از طرفیم تو و سعید که محرم همین . برای همین به سعید گفتم تو و سعید برین تو اتاق سعید بخوابین ولی سعید قبول نمیکنه میگه هستی معذب میشه . نظرت چیه عزیز مامان

-من چی بگم آخه

-از دستم ناراحت نمیشی اگه بگم پیش هم بخوابین . هان مادر؟

هو تو کار انجام شده قرار گرفتم و هم اینکه با این کار میتونستم سعید و اذیت کنم . کمی صبر کردم که باز خاله گفت

-عزیزم من تو رو مثل سها دوست دارم یه وقت نمیخوام بد فکر کنی مادر.

تند تند گفتم ، نه نه خاله ، این چه حرفیه منم شما رو دوست دارم ، رو حرفتونم حرف نمیزنم ، میدونم شما بد منو نمیخوابین

-خاله بلند شد و لیام و بوس کرد و گفت به سعید گش زد میکنم که دست از پا خطا نکنه خیالت جمع عزیزم.

وقتی به جمع برگشتیم زن عمو گفت مادر شوهر و عروس چه خلوت کردن . خاله با محبت منو تو آغوشش گرفت و گفت:

نمیدونی که زن داداش عروسام عشقن

و بعد دستشو برای کوثرم باز کرد و کوثر خودش و انداخت بغل خاله . هر دوی ما رو به خودش چسبوند وقتی کمی نشستیم خاله به سعید گفت:

سعید جان مادر هستی و ببر بالا تو اتاقت بگیرین بخوابین ، هستی خسته هست مامان ، حواست چرا بهش نیست ؟

-سعید نگاهی بهم کرد و گفت آره مامان از چشاش معلومه که خماره خوابه

خاله پس برین بخوابین مادر ، برین ببینم

سعید از جاش بلند شد و دست منو گرفت و بلند کرد و با یک معذرت خواهی و یک شب بخیر راهی اتاق سعید شدیم.

در و باز کرد و من اول داخل رفتم جنتل منی بود برای خودش .خوبی این بود که تختش دو نفره بود ، یه اخم ساختگی کردم و برگشتم طرفش . اول با تعجب نگام کرد وگفت

چی شده هستی از اینکه تو اتاقمی ناراحتی ؟ خوب من میتونم بعد از رفتن مهمونا برم بیرون رو مبل بخوابم.

با همون اخم گفتم:

نه خیرم ،از این نیست

سعید با ناراحتی نگام کرد

-از حرف فامیلام ناراحتی ؟

نه خیرم اینم نیست

میشه بگی پس چی شده ؟

خندم و خوردم و گفتم

-تو چرا اتاقت تختدو نفره داره هان ؟

سعید نفس راحتی کشید و بالبخند گفت

-آخه تخت دو نفره دوست دارم

-الکی نخندا باید جواب پس بدی آقای شوهر زود باش ؟

-ای من قربون اون آقای شوهر گفتنت، خوب چی بگم ؟

بیا رو تخت برات بگم خودش روش نشسته بود منم کنارش نشستم . اول حمید ؟
-اون همون روز اسباب کشی ، چون هنوز تختشون آماده نبود اومد پیش من و
کوثرم رفت پیش سها خوابید

آهان بعد سها چی ؟

-سها بعضی وقتا مییاد و پیش من میخوابه ، آخه کمی من لوسش میکنم اونم
خوشش مییاد.

-چه جوری لوسش میکنی ؟

-با موهایش بازی میکنم تا خوابش ببره

-آخ جون پس امشب با موهای منم بازی میکنی تا خوابم ببره باشه ؟

-بله چشم حسود خانوم

با مشت به بازوش زدم من حسود نیستم

سعید هم خندید و الکی ادعای درد گرفت و گفت باشه خانومی چرا میزنی خوب.

و بعد بلند شد و چراغا رو خاموش کرد و دوباره رو تخت نشست

-راحتی هستی جان ، چیزی نمیخوای ؟

-من با این لباسا نمیتونم بخوابم ، حالا چی کار کنم

-چرا لب و لوچتو آویزوت میکنی خوب بیا ، تیشرت و شلوارک منو بپوش

اه که بعد برام بخندی ؟

-نه عزیزم نمیخندم ، قول میدم.

و بعد بلند شد و از دراورش یه تیشرت آستین کوتاه و یه شلوارک بهم داد.

منم بهش گفتم که بره بیرون تا لباس بپوشم سعیدم گفت تا بره و آب و لیوان بیاره من لباسمو عوض کنم . وقتی بیرون رفت صدای آرزو و سعید به گوشم رسید که آرزو گفت:

پسر خاله قبلنا با حیا تر بودی . کمی نتونستین تحمل کنین جلوی این همه بزرگتر بلند شدین اومدین بالا.

سعیدم در جوابش گفت

-یکی از همون بزرگترا اجازه رو بهمون دادن که بیام بالا تو چرا حرصت گرفته ، دخترتتر خاااااااااا

-من چرا باید حرصم بگیره ، اصلا هم این طوری نیست

-آره تو که راست میگی . ولی مطمعا باش اگه با هستی هم ازدواج نمیکردم ، با تو هم ازدواج نمیکردم . یادت نرفته که تو رو کجا و با کی دیدم . هان ؟ پس نزار دهنم باز شه . کوچکترین بی احترامی به هستی بشه دهنم و باز میکنم این یادت باشه

و بعد صدای پاهایی که دور میشد و صدای لعنتی گفتن آرزو.

بعد از کمی که لباسمو عوض کردم سعید در و زد و وارد اتاق شد همین که سرشو بالا گرفت و من و نگاه کرد لباس و داخل دهنش کشید که نخنده.

اه مگه نگفتم برام نخند

من که هنوز نخندیدم

-با ناز گفتم ، خوب میخواستی بخندی

سعید نگاهی بهم کرد و گفت بخوابیم؟

-آره خیلی خسته ام

و بعد یه لیوان آب خوردم و تو تخت پریدم . سعیدم برقاً رو خاموش کرد و اونم با کمی فاصله کنارم دراز کشید

-حالا بخواب عزیزم

-خواب خوب ببینی خانومم

خانومم . چقدر این کلمش برام جالب بود . من داشتم با محبتش وا میدادم . ولی سعید مال من نبود . اون کس دیگه ای و دوست داره . اگه من عاشقش بشم اون وقت چی ؟ الان که سعید تا این حد به من محبت میکنه ، نسبت به اون که دوستش داره چی ؟ چقدر به اون میتونه محبت کنه ؟ بهش حسودیم شد . چرا ایااااا ؟ من که از سعید خوشم نمیومد ؟ نمیومد ؟ یعنی الان خوشم مییاد ؟ آره الان خوشم مییاد . من اعتراف میکنم . من میخواستم سعید و اذیت کنم ولی خودم در گیرش شدم . من سعید و دوست دارم ولی نباید داشته باشم.

باخودم درگیر بودم که با دستهای گرم سعید پلکام روی هم افتاد و من به خواب زیبایی رفتم.

تو خواب من همش با سعید خوش بودم و با هم میخندیدیم و سعیدم همش بهم میگفت که عاشقمه و منم کلی ذوق میکردم.

-خانوم ، خانوما نمیخواهی بیدار شی ؟

-دستش که داشت با موهام بازی میکرد ، اجازه این و نمیداد که بیدار شم . چقدر زود صبح شده بود و چه خواب شیرینی بود.

-خانوم قشنگم ، هستی خانوم ؟

-هووووم

-با ته مانده خنده تو صدا صبح بخیر خانوم ساعت نزدیک ۱۰، بیدار شو بریم صبحانه بخوریم

-من خوابم مییاد

پتوم تکونی خورد و سعید به زیر پتو اومد و دوباره من تو آغوشش فرو رفتم ، دوباره تو خلسه خواب.

سعید که دیشب با شلوار خونگی و رکابی خوابیده بود الان با تیشرت بود و شلوار .
ولی خواب دیگه اجازه فکر کردن و نداد و من خوابیدم
با صدای در کمی هوشیار شدم

-بله ؟

-داداش ، مامان میگه نمیاین صبحانه ؟

بگو چند دقیقه دیگه میام

-باشه

کمی چشمامو باز کردم

-تو بخواب من میرم پایین باشه ؟

-نه بیدار میشم ، چند لحظه دیگه

-یعنی نرم ؟

-سرشو که آورد دم گوشم و حرف زد بی اختیار سرم و کج کردم سعید نکن

سعید یه فوت کوچک زیر گوشم کرد چی کار نکنم؟

اه سعید قلقلکم میاد

-این که خوبه میخندی خوب.

-نه خیر خوب نیست ، اصلا وایسا ببینم.

بلند شدم و سعید که یه طرفه به طرف من دراز کشیده بود و درست خوابوندم و
نشستم و شروع کردم به قلقلک دادنش . اما دریغ از کمی خنده . بد جور خورد تو
برجکم . یعنی اصلا قلقلکی نیست . وقتی بهش نگاه کردم . و چشمای با محبتش
و دیدم تازه فهمیدم چی کار کردم و الان تو چه موقعیتی هستم.

آروم بلند شدم و گفتم ببخشید ، حواسم نبود

-چرا ببخشم ، تو که کار بدی نکردی ، کردی ؟

-آخه من ...

-نذاشت ادامه بدم و گفت من الان شوهرتم هستی تو هم باید راحت باشی دیگه
هوم . هر کاری کنی ، هر در خواستی داشته باشی من ، به دیده منت انجام میدم
فقط ببین برای خودت بد نشه بقیش با من ، باشه خانوم خانوما

با اینکه از حرفاش سر در نیاوردم ولی سرم و تکون دادم و از جام بلند شدم . ا هم
بیرون رفتیم و من به سرویس بهداشتی رفتم و سعیدم منتظرم موند تا بیام و بعد
به آشپز خونه رفتم.

کمی خجالت میکشیدم ، الان چه فکری میکردن در مورد من . ولی باید میرفتم
دیگه . تو آشپز خونه هم خانواده سعید بود و هم خانواده عموی سعید.

سعید - سلام صبح همگی بخیر

من - سلام صبح بخیر

همه به ما صبح بخیر گفتن و منم نشستم . خاله بلند شد که برای ما چای بریزه

سعید نه مامان جان بشین من میریزم

خاله برای هستی هم بریز

سعید چشم

من میخوای من بریزم ؟

سعید . نه عزیزم میریزم برات

حمید زن ذلیل ، اه اه اه

بعد به حالت چندش صورتشو بر گردوند

من اه داداش حمید نداشتیما

حمید اخه بابا مراعات ما رو کنین خوب ، بین تموم بدنم کبوده ، از بس دیشب کتک خوردم

همه خندیدیم

اصلا فکر نمی‌کردم حمید اینقدر شیطون باشه ، نه به اولش که نگاه نمی‌کرد نه به الان.

سعید بفرمایید خانوم گلم

حمید اوق

سعید حمید رو میکنم اول ازدواجتا

حمید من مخلص داداش سعیدم هستم

من اه اه اتو داری ازشون ؟

سعید فقط به زدن یک لبخند اکتفا کرد . کوثرم همش می‌خندید و چیزی نمی‌گفت

صبحانه مون و خوردیم و تو پذیرایی دور هم نشستیم

پسر عمو دیشب برامون گیتار نزدی میشه الان بزنی ؟

روی صحبتش با سعید بود . سعید نگاهی به من کرد که نن مشتاقانه بهش چشم دوخته بودم

سعید البته چرا که نه

این خانواده عمو ی سعید دو تا پسر و دو تا دختر داشت . که سعید گفت پسرانش نیومدن و فقط دخترا باهاش بودن . دو تا دختر بسیار با ادب.

سعید از جاش بلند شد و به طرف پله ها رفت و ما هم به صحبتمون ادامه دادیم . سعید با گیتار پایین اومد و باز کنار من نشست

-خوب ، خوب چی بزنی

دختر عموش که فهمیدم اسمش ملیکاست

-فقط نرنی ، باید بخونی

و باز تعجب من از خوندن سعید

سعید باز لبخندی بهم زد

-باشه چی بخونم ؟

آرشیدا ، دختر عموی دومش

هر چی خودت دوست داری

سعید هر چی هستی بگه . منم همون و میخونم

-من نمیدونم ، خودت هر چی دوست داری بخون ، آخه میگن کسی که میخونه
خرف دلش و میگه مگه نه ؟

و با چشمای شیطون بهش نگاه کردم

سعید سرشو تکون داد و سازشو کوک کرد و شروع کرد با ساز زدن

فصل نهم

چه آهنگ زیبایی بود و غمگین ، آهنگش آشنا بود ولی نمیدونستم کدومه. دقیقا
داشتم سعید و نگاه میکردم که صداش هم بلند شد

به تو بر میگردم که آروم بگیرم

کسی مثل تو نیست واسه من، عزیزم

دلم که میگیره تو رو یا میمیرم

دوباره تو هستی تو آروم قلبم

سعید نگاهشو تو نگام انداخت و صداش اوج گرفت

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون

دلم خیلی تنگه واسه هر دو تا مون
 چقدر ضربه خوردم بیا آروم کن
 میبینی چه کردن باهامون
 ایندفعه نگاه سعید بین باباش و حمید و من در گردش افتاد . صداش چه غمی
 داشت.

بیا باز عزیزم بریم زیر بارون
 دلم خیلی تنگه واسه هر دو تا مون
 چقدر ضربه خوردم بیا آروم کن
 میبینی چه کردن باهامون
 این دو بیت و چند بار تکرار کرد و بعد تموم.

دستی به صورت خودش کشید و همه براش دست زدیم . حمید کمی ناراحت بود
 و باباش انگاری یه طورایی شرمنده . ولی واقعا صداش عالی بود من که خیلی
 خوشم اومد

آرشیدا دوباره دوباره

و صدای دستش بلند شد

سعید نه دیگه همین یه دونه بس بود

ار صورتش غمشو میشد خوند ، منم تازه یادم اومد آهنگ آقای هدایتی بود بریم
 زیر بارون.

منم این از این آهنگ خوشم اومد ولی خیلی غمگین بود

بیچاره فکر کنم دلش برای اون دختر تنگ بود . ولی فکر کنم من مزاحمشم . یه
 چیزی داشت اذیتم میکرد اونم خودم بودم و حسم . پس من چی ؟ اگه بعد از دو

ماه با خیال راحت ولم کنه ؟ وای وای من نباید بهش وابسته شم نه نباید . خودش گفت کسی و دوست داره اونم از کودکی . پس برای من جایی نیست.

تو دنیای خودم بودم که صدای حمید منو از دنیایم بیرون آورد

حمید راستش مامان میخواستم خبری و بهتون بدم

خاله بگو عزیزم

حمید سرش پایین بود و کوثرم لپاش گل انداخته بود

حمید راستش ما دیروز رفتیم بیرون ، ، برای این بود که

کوثر کمی حالش دو روزه خوب نبود و

خاله نگذاشت حمید حرفشو تموم کنه و با دستش کوبوند تو صورت خودش

خدا مرگم بده ، چی شده بود ، چرا چیزی نگفتین ، دیدم دو روزه ساکت شده

حمید مامان جان بزار حرفم و بزمن آخه

کوثر هنوز سرش پایین بود و با چادرش بازی میکرد

عمو خوب زودتر بگو دیگه

حمید شما دارین مامان بزرگ و بابابزرگ میشین.

چند دقیقه همه تو شک بودن که با دست و خوشحالی سعید همه از شک در اومدن

و شروع کردن به تبریک گفتن به حمید و کوثر . خیلی خوشحال بودم آخه خیلی

بچه دوست داشتم.

اینقدر همه خوشحالی کردیم و تبریک گفتیم که کوثر بیچاره قرمز تر شد.

تو همین فازا به سر میبردیم که گوشیم زنگ خورد . نگاهی به گوشیم کردم شماره

همایون بود . از جام بلند شدم و با معذرت خواهی کمی دور شدم هر چند سنگینی

نگاه سعید باهام بود . وقتی خوب دور شدم تماس و وصل کردم

الو

الو بلا ، معلومه کجایی ، اصلا احوالی نپرسیا
اه خوب چرا عصبانی
برای اینکه یاد ما نمیکنی ، تازه الان کجایی ، هیچ کس خونه نیست
نه بیرونیم
خوب کجا پیام پیشت
نه همیشه مهمونیم
داری بهونه میاری ؟
نه چرا بهونه
پس فردا نهار و با هم میخوریم . قبوله ؟
امممممم بزار فکر کنم
فکر بی فکر ، باید بگی چشم آقا
اوه اوه چه پرو
همینه که هست فردا دم در مدرستون میبینمت
و بعد صدای بوق که به گوشم خورد.
این چرا این طوری کرد . خوب حواسم نبود زنگ بزنگ دیگه ای بابا.
چیزی شده ؟
هین ، وای سعید ترسیدم
برای اینکه تو فکر بودی وگر نه منو میدیدی . حالا نگفتی چیزی شده ؟
نه چیزی نیست
مطمئنی ؟

آره بابا

بعد بدون اینکه منتظر سعید باشم به طرف جمع رفتم . هر چند از خاله و دختر خاله سعید بدم میومد از زن عمو و دختر عمو خوشم اومد . خیلی خانوم بودن .

داشتیم همه با هم حرف میزدیم که کسی زد به پهلو

آخ ، چه خبرته

من چه خبرمه ، تو خجالت نمیکشی

چرا اونوقت سها خانوم

بدون من میرین شهر بازی آره ، خیلی نامردین

سعید سها جان نمیشد داداش قربونت ، دفعه دیگه تو رو هم میبریم

سها اه تو داشتی به حرفمون گوش میدادی

والله با این آخی که هستی گفت کنجاوم کرد

و بعد زد زیر خنده ، سها هم با ناز پاشد و بین من و سعید خودش و جا داد

داداش قول دادیا

سعید هم دستشو دور شونه های سها انداخت چشم عزیز دلم

حمید سها ی فضول میون زن و شوهر جوان نمیشین

سها اه خوب دوست دارم

اون روز تا غروب ما خونه عمو موندیم البته با اسرار خاله . خیلی هم خوش گذشت

. شبم شام و بیرون خوردیم و رفتیم خونه . خیلی دلم میخواست پیش سعید بخوابم

ولی این امکان نداشت . سعید بعد از شب بخیر به اتاقش رفت منم به اتاقم . خیلی

این پهلو و اون پهلو کردم تا خوابم برد

-یعنی چی هستی؟

-سپیده خودم هم نمیدونم

قشنگ از اول بگو ببینم

-میگم من چند روزه با سعید صیغه کردم

-آخه

میزاری حرف بزنم

آره آره بگو

بابا اینا میخواستن برن فرانسه . منم تنها بودم برای همین من و سعید صیغه کردیم

که پیش هم باشیم و مواظب من باشه

-نننه

-آرومتر ، چرا داد میزنی؟

ببخشید ، غافلگیر شدم آخه

خیل خوب

این که خیلی خوبه ، هم معلوم سعید خیلی آقاست هم از دست اون نکبت راحت

میشی

هوی درست صحبت کن

خوب راست میگم خو

یه چیز دیگه هم هست

دیگه چی؟

سعید خودش یکی و دوست داره اونم از چند سال پیش

یعنی چی؟

تازه بازم هست

دیگه چی؟

همه ماجرای این چند روز و براش تعریف کردم.

میدونی چیه سپیده اول اینکه بابام میدونه اون کس دیگه رو دوست داره ولی
میخواه منو بچسبونه بهش

نمیدونم چی بگم ولی اگه این طوریه چرا اینقدر به تو محبت میکنه؟

نمیدونم ، شاید چون من امانتم

بعید میدونم

بعد از اینکه من و بغل کرد حسم بهش فرق کرده یه حس خوب ، ولی همیشه که
که چی؟

که بین اون و عشقش باشم . تازه من میخواستم اونو اذیت کنم ، خودم اذیت
شدم.

سپیده با شیطنت گفت

باید ببینی الان حس اون چیه.

منم خندم گرفت.

میدونی سپیده حس میکنم دیشب هر دو مون کلافه بودیم

راستی ، گیتارشم آورد

آره موقع اومدن ازش خواستم بیاره اونم قبول کرد

وای چه حرف گوش کن

آره بابا هر چی میگم گوش میکنه

خوش به حالت ، خداییش بیا این همایون و فراموش کن ، به سعید بچسب

اول اینکه یادت رفت گفتم سعید خودش کسی دوست داره ، دوما ،،،، امممم امروز با همایون قرار دارم.

کجا اونوقت ؟

دم مدرسه ، گفت باهام کار داره

پس خودت برو بیرون من باهات نمیام.

اومدم جواب بدم که معلمون اومد تو کلاس . بعد از پایان درس بیرون رفتم و همایون و کنار درخت دیدم.

سلام

سلام به دختر خاله گرررام . خوبی ؟

ممنون ، چیه باز مهربون شدی ؟

من همیشه مهربونم ، فقط تو رو نمیبینم این طوری

میشم

اگه بگم خوشم نیومد دروغ گفتم

خوب حالا ، چی کار داشتی

مگه فقط کار داشته باشم بایدعشقمو ببینم.

من با شیطنت گفتم

من که هنوز بهت جواب ندادم

نیازی نیست من از چشات میفهمم

واقعا یعنی میفهمه ، پس چرا دو دلیم و نمیفهمه

چرا رفتی تو فکر عزیزم ، بیا بریم سوار ماشین شو

با هم سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران رفتیم کلی هم تو راه حرف زدیم و خندیدیم . تو رستوران خودش نشست و منم نشستم . :- (اگه سعید بودالان صندلی و برام میکشید کنار و بعد خودش مینشست :-). سرم و کمی تکون دادم تا این فکر از سرم بره بیرون

خوب نگفتی گلم ، خاله چی کار میکنه

منم که اصلا حواسم نبود جواب دادم

خوبه تلفنی باهاش در تماسم

چرا تلفنی ، مگه کجارفته ؟

تازه فهمیدم که لو دادم واگه بابا بفهمه من و میکشه.

با کلی ام ام کردن گفتم

:مامان رفته فرانسه

فرانسه تنهایی ، چرا اونوقت ؟

:با دوستاش یه دفعه ای شد.

خوب پس روزا تنهایی ، پس چرا زنگ نمیزنی بهم ؟

نه نه آخه پیشم میمونه

با حالت مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

امروز چی گفتی اومدی بیرون ؟

چیزی نگفتم ، باید برم خو نه جواب بدم

خیل خوب لب و لوچه تو آویزون نکن ، بغلت میکنما.

اه همایون بی ادب نشو دیگه.

باشه خانوم خجالتی ، حالا غذا تو بخور . آخرش مال خودمی . تازه

سرشو نزدیکم آورد و گفت همه وجود تو مال منه .

و بعد یه چشمک بهم زد که از خجالت لپام گل انداخت و سرم و پایین آوردم.
بعد از کلی خجالت کشیدن من حرفای همایون ، غدامون تموم شد و من و به طرف
خونه مون برد

سعید

پریشب چه شب خوبی بود و دیشب چه شب بدی . تا صبح نتو نستم راحت بخوابم
دل میخواست بغلش کنم و هستی خودشو مثل جوجه تو بغلم جمع کنه.
ولی خوب نمیشد دیگه ، نمیشد . هر چند منتظر یه اشاره از طرف هستی بودم ولی
خوب.

صبح بعد از رفتن هستی لباس تنم کردم و سوار ماشینم شدم و به طرف محل کار
رامین رفتم

سلام خانوم میتونم آقای رامین اسدی و ببینم.

ببخشین شما ؟ وقت قبلی دارین ؟

نه خیر بهش بگین سعید محمدی هستم

بله چند لحظه

بعد از چند دقیقه در دفتر رامین باز شد و خودش هم نمایان

به دوست عاشقمون چطوره ، کجایی تو بابا

سلامت کو پسر؟

بیا تو بعدا سلام هم میکنم

رامین یه دفتر طراحی داشت . برای دکور مغازه و خونه ، کارشم حرف نداشت

معلومه کجایی تو پیدات نیست

سرم شلوغ بود رامین جان
رامین با حالت مسخره
اه جدی سرت گرم زن و بچت بود
بچه که نه ولی زن آره
با تعجب بهم نگاه کرد
شوخی میکنی نه ؟
حالا من با شیطنت نگاهش کردم.

نه اصلا

تعریف کن ببینم

منم تموم اتفاقای این چند روز و براش تعریف کردم . بجز در آغوش کشیدن عشقم
رو.

چه جالب ، پس این طور

آره ، راستش هم از این که چرا بابا زودتر بهم حتی یه شماره تلفن نداد ناراحتم و
دلگیر ، هم برای این نقشه ای که کشیدن مدیونشونم

حق داری

تازه بیشتر ناراحتم این بود که فکر میکردم عمو خاله در مورد من به هستی میگویند
ولی فکرم الکی بود ، اون هیچی نه تنها از من ، از خانوادم هم نمیدونست

خوب ، فکر میکنم حق داشتن

فکر میکنی من به خودم روزی صد بار نمیگویم ، ولی نمیدونی من چه عذابی کشیدم

رامین دستشو روی دستم گذاشت

میدونم سعید ، حداقل از موقعی که سربازی و با هم بودیم تا الان ، ازت خبر دارم .
درد کشیدناو دیدم . حالا خدا رو شکر که هستی خانوم ازدواج نکرده بود و شما
هم به هم رسیدین.

آره باز هم خدا رو شکر ، نمیدونم اگه ازدواج میکرد چی کار میکردم
از این حرفا بگذریم تو بقیه ی داستان و نمی خوام تعریف کنی
خوب تا کجا گفتم

تا اونجا که خاله هستی اومد و تو هم رفتی خونش.

آره راست میگی

خوب بقیش

من با مامان و حمید و بابا رفتیم خونشون ، مثل همیشه بعد از اینکه در باز شد من
زودتر رفتم تو خونه و صدا رو انداختم رو سرم

هستی ، هستی خانومم کجایی . هستی هم بدو بدو اومد بغلم و منم محکم بغلش
کردم و پیشونیش و بوسیدم و کلی قربون و صدقش رفتم . خانوادم و عمو و خاله
هم که عادت کرده بودند با خیال راحت رفتند و من و هستی موندیم . وقتی که
کلی خودم و خالی کردم دستشو گرفتم که بریم تو خونه که پسری رو دم در دیدم

نمیدونم چرا ولی اصلا ازش خوشم نیومد . با پرویی تمام زدمش کنار و با هستی
رفتیم تو . مثل همیشه کادویی که براش خریدم و بهش دادم و هستی هم با ذوق
بازش کرد و بعد لپم و بوسید و تشکر کرد و منم تو آسمونا بودم که خاله هستی
صداش در اومد که چرا تو برای عروسم کادو گرفتی . به شوخی میگفت ولی برام
شوخی معنا نداشت . اخمهام و تو هم کردم و گفتم هستی زنمه . دوست دارم
بهش کادو بدم . خالش باز گفت ، ولی ما که دختر بهت نمیدیم . من با ترس به
خاله و عمو نگاه کردم . اونا با خنده نگام میکردن بابام که حالمو فهمید به خالش
گفت که پسرمو کسی حق نداره اذیت کنه . هستی فقط عروس خودمه مگه نه

هستی خانوم . وقتی هستی اومد رو پام نشست و با لحن بچه گانه گفت آره من عروس عموهم . باورت همیشه رامین انگار خدا دنیا رو بهم داده انقدر از حرفش ذوق کردم که بدون خجالت هستی و بغل کردم و چند دور چرخوندم.

هستی شده بود دنیام.

کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم . من احمق چه میدونستم همین خالش زندگیم و نابود میکنه . هستیم و ازم میگیره.

اون روز بعد از یکی دو ساعتی که اونجا بودیم دیدم که چند بار پسر خالش که اسمش همایون بود می خواست بهش نزدیک بشه که من اجازه نمیدادم.

با اخم با هستی حرف میزدم . همش فکر میکردم که اونم مقصره.

خنده ای کردم و ادامه دادم . ولی بگم از حمید که زیر زیرکی حساب این همایون و خوب رسید . تا جایی که بابا گفت بهتره تا کار به قتل نرسیده ما بریم.

اون روز اومدیم بدون اینکه من پیشونی عزیزترینم و ببوسم . فقط بهش گفتم مواظب خودش باشه و دیگه اجازه نده که همایون بوسش کنه . اونم که بچه میگفت باشه . دلم خوش شد و رفتیم.

فردا و فردا هاش هم گذشت با این تفاوت که خاله هستی به خونم تشنه شد و من پروتر .. پامو کردم تو کفشم که باید هستی بیاد خونه ماتا مهمونشون برن.

اول خاله مخالفت کرد ولی عمو راضی شد که امشب و بیاد خونه مون.

لبخندی زدم و گفتم . وای رامین چه شب خوبی بود

آروم بلند شدم و هستی و بوسیدم و به مدرسه رفتم و برگشتم.

وقتی اومدم خونه هستی خونه ما نبود.

فصل دهم

از مامان که سوال کردم . اول کلی چپ چپ نگام کرد و

و بعد گفت که مامانش دلش تنگ شده بود و اومد دنبالش ، تازه خیالت هم راحت باشه خالش اینا صبح زود رفتند تهران . اینقدر از حرف مامان خوشحال شدم که خدا میدونه.

ولی این خوشحالیم زیاد دوام نداشت چون خاله کم کم ساز مخالف زدن و شروع کرد و اینقدر غر زد که عمو هم قبول کرد بر گردن تهران پیش خانواده زندگی کنن .

من از لحظه ای که فهمیدم میخوان برن دل تو دلم نبود با اون سن کم ، ولی دلشوره باعث میشد خوب نخوابم و خوب درس نخونم.

هیچ وقت یادم نمیره روزی که قرار شد برن.

حرفم و قطع کردم و به نقطه نا معلومی خیره شدم بعد از چند دقیقه دوباره به حرف اوادم.

اینقدر اون روز گریه کردم که خدا میدونه . من بچه مغرور داشتم گریه میکردم . نگاه های نگران بابا و مامان و میدیدم و ندید میگرفتم . من اون لحظه فقط هستی و می خواستم.

عمو وقتی ناراحتیم و دید اومد که باهام صحبت کنه . بهم گفت که تا وقتی که تو بزرگ بشی مواظب هستی هستم تا تو بیای باهش عروسی کنی . باشه داماد خوبم .

وقتی دید فقط بهش نگاه میکنم باز به حرف اومد و گفت بین الان که نمیتونی باهش ازدواج کنی . هان ، تو هنوز ریش و سبیلت در نیومده . منم گفتم ولی عمو تو قول دادی وقتی بله رو یاد گرفت ما با هم عروسی کنیم منم بهش یاد دادم . عمو باز گفت آره پسر گلم ولی اگه الان عروسی کنین تو که کار نداری تازه هستی هم بلد نیست برات غذا درست کنه . منم پرو پرو گفتم اشکالی نداره مامان و بابام هستن.

خوب بعدش ؟

کمی صبر داشته باشی میگم

و دو باره صحبت کردم

عمو اخمی بهم کرد و گفت من اصلا داماد تنبل دوست ندارم گفته باشم . تو باید قول بدی خوب درس بخونی یه مهندس خوب بشی ، برای خودت خونه و ماشین بخری تا من دخترمو بهت بدم اگه درس نخونی دخترمو بهت نمیدم گفته باشم.

حرف آخرش مثل پتک میخورد تو سرم ، دخترم و بهت نمیدم . ولی باز گفتم ، عمو بهم یه قولی میدی . عمو هم سریع گفت بله که میدم چه قولی گفتم قول بده هستی فقط مال من باشه ، کسی اونجا بغلش نکنه و من و همیشه دوست داشته باشه.

عمو دقیق به چشمام نگاه کرد و غم کل چشماش و گرفت ولی با تموم محبتش گفت قول میدم سعید جان قول میدم و بعد دست هم و گرفتیم و مثلا بهم قول دادیم.

اون روز اجازه دادن من دل سیر هستیم و بغل کنم و باهاش حرف بزنم منم فقط یا سفارش میکردم که مواظب خودش باشه یا بهش میگفتم که خیلی دوستش دارم و منو فراموش نکنه . خداییش هستی هم به خاطر اینکه به من وابسته بود رفتنی خیلی گریه کرد ولی به هر حال اونا رفتند و من موندم و غم . اون روز اینقدر گریه کردم و با گریه خوابم برد ولی از فرداش عزمم و جزم کردم و نشستم برای درس خون ن اونقدر که تو ۱۵

سالگی دیپلم گرفتم و به عنوان جوانتر دانشجویی

در دانشگاه تهران درس خوندم.

خوب اینم ماجرای ما

برام سوال پیش اومده بپرسم

بپرس

اول اینو بگم که تو الان آقا شدی ، ولی بچه بودی خیلی پرو بودی.

بلند بلند خندیدم

آره والله راست میگی . راستی رامین دهنم خشک شد شما به مهموناتون چیزی نمیدین بخورن ؟

ای وای شرمنده اصلا یادم رفت ، نه اینکه دیدمت غافلگیر شدم همه چی پرید.

کاری که نداشتی ، مزاحم نشده باشم ؟

نه بابا تو این چند روز مگس میپرونییم

رامین از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و با منشی تماس گرفت و سفارش قهوه داد و دوباره رو بروم جا گرفت

خوب اول بریم رو اولین سوال . اون شب هستی پیشت بود بهونه نگرفت و یا ،،

نذاشتم ادامه بده سریع گفتم نه قبلا که بهت گفتم هستی بهم عادت کرده بود اینقدر که به من وابسته بود راحت تا صبح تو بغلم خوابید . حتی یادمه فرداش که عمو و دیدم کلی میخندید که اینم از دخترم انگار نه انگار دیشب خونه نبود راحت ما رو فروخت.

آها چه جالب ، خوب سوال بعد چی شد که شما همدیگرو گم کردیم ؟

راستش نمیدونم . چون ما چند ماه با هم تو ارتباط بودیم و منم هرشب قبل از خواب حتما باید با هستی حرف میزدم ، تا اینکه یه مدت خونه عمو واگذار شد و بعد از مدتی هم به خاطر اینکه من حامله بد شده بود ما از اون خونه رفتیم و جای دیگه و خریدیم . این شد که از هم خبر نداشتیم.

پس تو با حمید دانشگاه رفتی ؟

آره ، من و حمید با هم کنکور دادیم و با هم رقیب خوبی بودیم

الان چرا از دست خانوادت ناراحتی ؟

چون من فکر میکردم بابا هم از عمو خبر نداره نمیدونستم که اونا با هم تو ارتباط بودن . بابا و مامان زجر کشیدن منو دید و بازم دهن باز نکرد چیزی بگه . تا من خودم دنبالش گشتم و البته با کمک تو پیداش کردم.

دراین موقع منشی با دو تا قهوه و دو تکه کیک اومدو برامون گذاشت و رفت میدونی چیه رامین ؟

با فنجون کیکم بازی کردم و سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

من همین الانشم اگه هستی و دارم مدیون بابا و عمو هستم ، میدونم نقشه اینا بود که الان ما با همیم ولی میگم چرا پیش هستی از من دیگه حرف نزدن . یا چرا بابا زودتر یه نشانی بهم نداد . اینا همه نشون میده که به عشق من شک داشتن ، این داره اذیتم میکنه

خوب قبول کن سعید عشقت کمی عجیبه . آخه کی تو بچگی عاشق میشه که تو بشی

نمیدونم ، والله من حس میکنم در برابر هستی خیلی بی منطق میشم

خاصیت عشقه ، کاریش نمیشه کرد

رامین خوشحالم که دوستی مثل تو دارم

اوه شلوغش نکن بابا ، قهوتو بخور یخ کرد

بعد خوردن قهوه به ساعت نگاه کردم

اوه اوه رامین جان دیرم شده الانه که هستی بیاد خونه من دیگه برم

به سلامت داداش ، خوشبخت بشی ، بهترین خبر و امروز بهم دادی

فدات ، دعا کن همیشگی بشه

میشه با دل مهربونت مگه میشه نشه

بعد از خداحافظی از دفترش بیرون اومدم و سوار ماشین شدم و تا خونه گاز دادم
 تو راه غذا هم خریدم ، چون وقت درست کردنشو نداشتم
 ساعت از ۳ هم گذشته و این دختره هنوز خونه نیومده
 دلم بد به شور افتاده باید امروز شماره تلفنشو حتما بگیرم.
 تو دنیای خودم بودم که در با صدای کمی باز شد و هستی هم سر حال تو اومد
 سلام ، خسته نباشید ، چرا دیر کردی ؟
 سلام ممنون ، راستش ، امممم با همایون بودم اومده بود جلوی مدرسه دنبالم تا
 نهار و با هم بخوریم.
 یه لحظه حس کردم خون تو رگام یخ بسته ولی باید خودمو خونسرد نشون میدادم
 خوب چرا بهم خبر ندادی؟
 من که شماره تلفنتو نداشتم
 شماره تلفن خونه خودتونو هم نداشتم ؟
 امممم ، خوب نشد خبر بدم.
 کمی جلو تر رفتم و مقابلش قرار گرفتم
 اگه بابا و مامان هم بودن همین کار و میکردی ؟
 حالا چرا عصبانی هستی ؟
 نباید باشم ؟ هستی نباید باشم ؟
 صدام کمی بلند بود خیلی جلوی خودمو گرفتم که سرش داد و بیداد راه نندازم
 میدونی چقدر دلشوره داشتم که بلایی سرت نیومده باشه ؟ هوم ؟
 هستی سرش و پایین آورد و آرام گفت
 ببخشید ، نمیدونستم که نگرانم میشی.

همین کلمه انگار آبی بود رو آتیش ، من اینقدر دوستش داشتم که بخوام راحت
ببخشمش

میشه ازت خواهش کنم که از این به بعد هر جا ، تاکید میکنم هستی ، هر جا میری
بهم خبر بدی.

چششششششششششششش

بی بلا عزیزم ، حالانهار خوردی

آره مگه تو نخوردی

نه منتظر تو بودم

و بعد به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف غذا رو تو یخچال گذاشتم

پس چرا تو غذا نمیخوری ؟

برگشتم و به هستی نگاه کردم

اشتها ندارم ، بیا رو مبل بشین کارت دارم

باشه بزار لباس عوض کنم پیام

هستی بالا رفت و بعد از چند دقیقه با یک تونیک و ساپورت و یه شال که آزاد رو
سرش بود اوامد پایین.

خوب چی کار داشتی ؟

ببین هستی جان ، من و تو برای این به هم محرم شدیم که تو راحت باشی . متوجه
هستی ، تو اگه دلت بخواد تو خونه و پیش من میتونی بدون روسری باشی .
مشکلی نداره

خداییش ، یعنی تو ناراحت نمیشی ؟

نه چرا باید ناراحت شم

آخه مامان گفت که باید مراعات کنم

نه راحت باش.

حرفم تموم نشده بود که هستی شال و از سرش کشید و بلند گفت:

اوخیش . خوب زودتر میگفتی دیگه ، چند روزه دق کردم خوب

با صدای زنگ تلفن خونه هستی به طرف تلفن رفت و طبق معمول عمو بود که هستی بعد از عمو با خاله هم حرف زد و اولین چیزیم که گفت خبر بارداری کوثر بود که با ذوق تعریف میکرد . اینقدری که هستی از بارداری خوشحال شد خود حمید خوشحال نشد و ذوق نکرد . معلومه که خیلی بچه دوست داره.

هستی

چند روز از روزی که با همایون بیرون رفتم میگذشت و دیگه همیدیگه و ندیدیم ، منم یه بار زنگ زدم که اشغال بود و منم برای اینکه مشغول درس شدم دیگه زنگ نزدم.

صدای پیام گوشیم اومد کتاب و کنار گذاشتم و گوشیم و برداشتم ، پیام از طرف همایون بود وقتی بازش کردم از تعجب چشم اندازه گردو شد.

«شهناز خانوم ، گلم ، من معذرت میخوام دیگه ، میدونی که کمی بی اعصابم»

نمیدونستم چی کار کنم ، یعنی چی این پیام . چون خیلی گیج بودم زنگ زدم به سپیده تا باهاش صحبت کنم.

بعد از سه بوق صدای خواب آلود سپیده اومد

الو

سلام سپید خوبی

سلام ، مرسی تو خوبی ، چی شده ما که دو ساعت پیش با هم بودیم

راستش ازت یه چیزی میخوام

خوب چی ؟

همایون یه پیام برام فرستاده اصلا نمی فهمم یعنی چی

مگه چیه پیامش

پیام و براش خوندم سپیده گفت

اگه کمی عقلتو به کار بندازی میفهمی یعنی چی

سپید اذیتم نکن

اون اشتباهی به دستت رسیده برای کس دیگه بوده

یعنی میخوای بگی..

بله خانوم با دوست دخترش بود . اشتباهی دگمه رو زده . ولی خیلی پرووه که با

فامیلم بازی میکنه

شاید اشتباه میکنی ؟

مگه میشه ، چشمتو باز کن دختر

حالم خوب نیست سپید کار نداری

نه عزیزم بهش فکر نکن ، تو بهتر از اون و داری

این چند روز زیاد با هم بر خورد نداشتیم

سپیده با خنده گفت

منظورت از برخورد بغل و بوس و این حرفاست دیگه

حالا فضول باشی خداحافظ

خداحافظ

همین که گوشی و گذاشتم بغضم گرفت ، چرا داره این طوری میشه آخه . بدون

اختیار شروع کردم به گریه کردن ، فکر کنم صدام با لا رفته بود که در باز شد و

سعید اومد تو

چی شده هستی ؟ چرا گریه میکنی ؟

من همون طور گریه میکردم دروغ نگم دلم بغل کردنش و میخواست ، دلم کمی نوازش میخواست ، کمی پشتوانه

سعید جلو اومد و پیشم روی تخت نشست . دستاش و باز کرد و دور شونه هام گره زد منو تو آغوش گرمش گرفت . سرم رو سینش بود و صدای قلبشو به خوبی میشنیدم . تند و تند به قفسه سینه بر خورد میکرد . سعید آروم نوازشم میکرد

چی شده عزیز دلم نمیخواهی چیزی بگی ؟

صدای آرومش برام آرامشی بود . خدایا این حس دو گانه چیه که من دا رم

چرا چیزی نمیگی هستی ؟

من دلم برای مامان تنگ شده . من دلم بغل بابا رو میخواد

میدونم عزیزم

نه تو نمیدونی ، تو هم چند روزه سعی میکنی ازم دور باشی

این طوری نیست کی گفته که ازت دوری میکنم

خودم فهمیدم از اون روزی که با همایون رفتم بیرون ازم دوری میکنی . همش تو اتاقتی

معذرت میخوام گلم ، ببخشید ، باشه

همایونم این چند روز حالم و نپرسید . اصلا هیچ کس من و دوست نداره . من چقدر بیچاره ام

همه ما تو رو دوست داریم

بچه خر نکن

این چه طرز صحبتته آخه دختره خوب ، تو برای همه مون با ارزشی.

نیستم من ،

سعید حرفم و قطع کرد

قول میدم دیگه نرم تو اتاقم باشه

فقط سرم و به علامت باشه تکون دادم

میای بریم بیرون ، آره ؟

بازم سرم و تکون دادم

سعید کمی سر من و دور کرد و تو چشم نگاه کرد و بعد پیشونیم داغ شد . سعید با لبای حدودا خیسش پیشونیم و طولانی بوسید و بعد دوباره تو چشم نگام کرد

قول میدی پیشم باشی سعید

قول میدم ، من فقط نمیخواستم تو اذیت شی باور کن

و بعد برق شیطنت و تو چشاش دیدم و سرشو پایین آورد و تو گوشم گفت

میخوای شبا هم پیشت باشم

منم با تموم پرویی باز سرم و تکون دادم

تعجب و تو چشاش دیدم ولی چیزی نگفت.

خوب برو دست و صورتت و بشور بریم

کجا میریم ؟

امممممم باغ وحش خوبه

عالیه فقط باید سها هم باشا

چشم شما امر کن

کردم دیگه

ای پرو

صدای زنگ گوشیم اجازه جواب و بهم نداد . گوشی و برداشتم شماره همایون بود .
پرو با چه رویی با هام تماس گرفت . گوشی و برداشتم و جواب دادم

بله

سلام خانومم ، خوبی

نه

اه چرا قربون اون چشمت شم

اون چه اسی بود که بهم دادی

آهان اونو میگی . خواهر دوستم بود یه مشکلی پیش اومد اشتباه فرستادم

تو با خواهر دوستت چی کار داری ؟

هستی قرار نشد سین جیمم کنیا

تو هم حق نداری سر من داد بزنی

خودت عصبانیم میکنی

کار نداری من میخوام قطع کنم

خونه ای الان میام پیشت

نه نیستم دارم میرم بیرون

کجا میخوای با هم بریم

نه خیر ، خداحافظ

نذاشتم خداحافظی کنه گوشی و قطع کردم . وقتی برگشتم متوجه صورت عصبانی

سعید شدم

امممم همایون بود

بله متوجه شدم ، گوشیتو بده

چرا؟

تو بده

نمیدونم چرا ولی کمی ازش ترسیدم ، برای همین هم گوشی بهش دادم . سعید رفت تو پیام و پیام همایون و خوند . تند تند نفس میکشید.

هه چه پرو ، بازم بهت زنگ میزنه؟ با چه رویی

میگه خواهر دوستشه

تو هم باور کردی؟

نمیدونم ، اه نه باور نکردم

هستی جان تو الان به من متاهدی ، این و میفهمی

من که عصبانی بودم با این حرف خود به خود صدام کمی بالا رفت.

منظورت چیه؟

سعید با صدای آرومی گفت

تو الان زن منی پس نباید به کس دیگه ای فکر کنی

ما مصلحتی با هم محرم شدیم یادت که نرفته

فکر نمیکنی تن صدات کمی بالاست

من سرم و پایین آوردم ، راست میگفت اون آروم حرف میزد و من داد میزدم

نمیخواهی بریم؟

چرا آماده شو بریم.

و بعد از اتاقم بیرون رفت . ناراحتی تو چشاش دیدم ، دلخوری هم دیدم ولی

نمیدونستم باید چی کار کنم . چرا عصبانیت همایون و سر سعید خالی کردم

نمیدونم.

بعد از اینکه لباسام و پوشیدم و کمی آرایش کردم از اتاقم بیرون اومدم . سعید روی مبل نشسته بود و سرش تو دستاش بود و تو فکر بود . مثل اینکه خیلی ناراحتش کرده بودم.

بریم

سرش و بالا آورد و نگام کرد ، چشاش قرمز بود آروم سرش و تکون داد و راه افتاد . منم دنبالش رفتم . با هم سوار ماشین شدیم . تا خونه خاله هیچ کدوممون حرف نزدیم ، سعید که از دست من ناراحت بود منم که نمیدونستم چه جوری از دلش در بیارم.

وقتی دم در رسیدیم سعید گفت:

صبر کن الان بر میگردم.

و رفت زنگ خونه شونو زد و بعد از چند دقیقه صحبت کردن دوباره سوار شد . سرش و روی فرمون گذاشت و منتظر موند . بعد از ده دقیقه سها و کوثر با لبخند بیرون اومدن . من از دیدن کوثر خیلی خوشحال شدم . هر چند هر روز بهش زنگ میزدم ولی دیدن چیز دیگه ای بود.

من پایین رفتم و با هر دو تا روبوسی کردم و سعید هم پایین اومد و سرسری سلام و احوالپرسی کرد.

کوثر بهم با اشاره گفت که چشمه ، منم با همون اشاره گفتم نمیدونم . کوثرم با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد و ابروهاش و طوری تکون داد که فهمیدم میگه میدنم کار توهه . منم دو شام و انداختم بالا که یعنی به من چه.

سها وا شما چرا یه دفعه ساکت شدین ؟

من کوثر جون نینیت خوبه

کوثر خوبه عزیزم ، تو انگار بچه خیلی دوست داری که هر روز فقط حال این و میپرسی

من وا خوبه اول همیشه میگم حال تو چه طوره.

کوثر واقعا

من نکنه یادم میره

کوثر خنده ای کرد و گفت

یه سلام تند تند میکنی و بعدم میگی تکون میخوره ، میفهمیش ، دکتر رفتی . هر روزم میگم هستی جان این الان دو ماهشه مونده تا تکون بخوره . ولی بازم فردا با ذوق سوال میکنی.

اه راست میگی ، آخه من عاشق بچه ام .. میخوام وقتی ازدواج کردم ینج تا بچه داشته باشم

سها وقتی ازدواج کردی پس الان چیه ؟

سعید یکدفعه راه افتاد و گفت

تو ماشین منتظرم زود بیاید.

سها این چشه

کوثر معلوم نیست ؟ این چه حرفی بود زدی دختر

مگه من چی گفتم

قبلا هم این حرف و زدی ؟

سرم و پایین انداختم و با خجالت گفتم

فصل یازده

فقط بهش گفتم که ازدواج ما مصلحتیه

کوثر فقط هستی تو که پدر شو در آوردی

من حالا ولش کن بیا بریم دیر شد

کوثر برید به سلامت خوش بگذره

من مگه تو نمیای

کوثر نه اومدم تو رو ببینم . سلامی کنم

من ممنون عزیزم

کوثر از دلش درار هستی ، خیلی ناراحته

من درست میشه

کوثر هر چی خودت دوست داری ، فقط بعدا پشیمون نشی

من و سها خداحافظی کردیم و با هم سوار ماشین شدیم

تو راه فقط من و سها حرف زدیم و سعید هر چند دقیقه یه بار دستش و تو موهاش میکرد و هی پوف میکشید . ولی من وسها کلی خندیدیم وقتی وارد باغ وحش شدیم اینقدر شیطونی کردیم و دیونه بازی در آوردیم که سعیدم خندید و ما رو همراهی کرد.

شب خیلی خوبی بود بعد از کلی گشتن شام و هم تو رستوران خوردیم و سها رو دم در پیاده کردیم و وقتی سها داخل رفت ما هم به خونه رفتیم.

کلی فکر تو سرم بود امروز پر از اتفاق خوب و بد بود باز بغل سعید گرم بود و من جذبش بودم و ولی ناراحتیش.

کمی شب ما رو خراب کرد که خودش دو باره درستش کرد و حالا همایون . با اون چی کار کنم ، یعنی حرفای سپیده درست بود.

خوب سپید جون خداحافظ

نیازه باز بهت بگم . باور کن پسر درستی نیست

ولی من دوستش دارم

خودتم نمیدونی چی میخوای . هم از سعید خوشت مییاد هم از همایون ؟

سعید نمیدونم حسم بهش چیه ولی همایون و دوست دارم . وقتی با هم حرف
میزنیم تپش قلبم و بالا میبره
مطمعنی این از دوست داشته
شما شک دارین
صدای همایون بود که به گوش ما رسید
سلام خانوم خودم خوبی
من که هنوز از دستش دلخور بودم سرم و پایین آوردم و آروم جواب دادم
سپیده خداحافظ هستی فردا میبینمت
سپیده رفت و من و همایون تنها شدیم.
خوب چرا نگام نمیکنی ؟
من سکوت کردم
هنوز از دستم دلخوری ؟
سکوت
درسته ناز کشیم خوبه ، ولی دلیل نداره الان ناز تو بکشما ، تو داری اشتباه میکنی
واقعا
این واقعا گفتنت از صد تا فوشم بد تر بود . بس کن دیگه
سر من داد نزن
همایون با عصبانیت
تو قرار زخم شی پس میتونم داد میزنم ، چون تو به من اعتماد نداری
من نباید بدونم اون کی بود
مگه من گفتم ندون

پس چی ؟

.....

بعد اینکه کلی برام توضیح داد تا حدودی من و قانع کرد که ادامه ندم تا بحث همین جا تموم شه . منم قبول کردم

با هم تا دم در رفتیم همین که خواستم با کلید در رو باز کنم و همون طور هم برگشتم که با همایون خداحافظی کنم که ، خوردم خوردم به جای سفت ولی با عطر خوبش تموم وجودم و پر کرد بدون انتظار خودم بغلش کردم . دستی دورم پیچید.

هستی چیزیت نشده ؟

نه . آروم خوردم بهت سعید

سعید کمی سرم و آورد بالا و گفت:

خسته نباشید

سلامت باشید

صدای همایون از پشت سر اومد، اصلا یادم رفته بود همایون با منه و الان دقیقا پشتم ایستاده . الان باید چی کار کنم . ترس بدی به جونم گرفت.

معرفی نمیکنی هستی ؟

سعید شما ؟

همایون فکر کنم شما باید خودتونو معرفی کنید

سعید شما باید آقا همایون باشید درسته ؟

بله خودم هستم و به طور بدی به سعید نگاه کرد

سعید خوشبختم ، منم پسر دوست پدرشون هستم.

نگاه سعید و لحن حرف زدنش عوض شده بود ناراحت بود و دلخور و صد البته
نگرانی و میشد از صداش فهمید
، ولی چرا ،،،، نمیدونم.

همایون آهان

از حالت بی احترامی همایون که به سعید کرد خوشم نیومد . خیلی لحنش بد بود
. بدون اختیارم اخمی کردم و برگشتم طرف همایون

برو دیگه ، خداحافظ

و بعد دست سعید و گرفتم و کشیدم داخل ، خواستم در و ببندم که

همایون می خواستم پیام خاله رو ببینم

پاهام ثابت موند ولی بعدش گفتم این که یه روزه و دو روزه نیست که پنهون کنم
همایون مامان اینا نیستن ، رفتند فرانسه ، تا دو ماه یا سه ماه دیگه بر می گردن.

همایون پس تو الان کجایی

و بعد خیلی بد به سعید نگاه کرد و با دستاش سعید و نشون داد

و ایشون تو خونه تون چی کار داره

تا سعید اومد حرف بزنه دستمو بالا بردم و به سکوت دعوتش کردم و خودم جواب
دادم

سعید این چند ماه پیش من میمونه ، برای اینکه تنها نباشم

همایون خنده ای عصبی کرد

خوشم باشه ، بابای با غیرت فقط برای من شاخ میشه ، من اخم ، من بوفم . این
آق پسر شب پیش تو باشه مشکلی نداره نه ؟ سریع وسایلتو جمع کن باهام بیا
خونه مون . من نمردم که این بیات پیشت

و باز با دست به سعید نشون داد

این بار سعید آروم نمود ، معلوم بود عصبانیه
 سعید شرمنده همایون خان ، عمو اجازه همچین کاری رو بهم ندادن ایشون فقط
 تو خونه خودش میمونه
 همایون پس من میام اینجا ، شما به سلامت
 سعید بازم شرمنده ، فقط اجازه دارم خودم پیشش باشم
 تن صدای همایون بالا رفت
 چیه بهت خیلی خوش میگذره که نمی خوای از پیشش تکون بخوری ، بزار به ما
 هم خوش بگذره
 سعید بدون درنگ یه مشت جانانه تو صورت همایون کاشت ، خودم هم از تعجب
 چشمم اندازه گردو باز شده بود . این همایون بود که این حرفا رو زد . اونم در مورد
 من . مگه من تا حالا کاری کرده بودم ؟
 سعید یه بار دیگه همچین گوهی بخور ببین چی کارت میکنم.
 همایون از روی زمین بلند شد. نمایشی شلوارشو و تکوند و برگشت طرفم
 روزا با من میپری شبا با این . نمیدونستم اینقدر خوش اشتهایی
 من تمام صورتم خیس اشک بود و به همایون و سعید نگاه میکردم که با هم گلاویز
 بودن و هر کدوم مشتیه به اون یکی میزد ، البته اگه از حق نگذیریم سعید سه تا
 میزد یدونه میخورد ولی خوب باز.
 تو این شلوغی صدای سعید و میشنیدم که به همایون مدیگه نبینم به زخم تو هین
 کنی . اون زن منه نفهم . درست در موردش صحبت کن
 ولی من نگران بودم . نگران قضاوت اشتباه سعید . منظورش چی بود که روزا باهاشم
 ، من حتی هنوز جواب دوستیشم نداده بودم . من چه خاکی تو سرم بریزم.
 بعد از چند دقیقه چند تا ماشینی نگه داشتن و اینا رو از هم جدا کردن و همایون و
 فرستادن که بره.

سعید به طرفم برگشت و وای امان از این نگاش که الان هیچ چیزی ازش نمیخوندم ولی قلبم و پر تپش و پر از ترس کرد.

ذول زد تو چشمم و بعد از کمی نگاه کردن دستمو کشید.

و بدون حرفی منو به داخل خونه برد.

وقتی وارد پذیرایی ضشدیم دستمو ول کرد و خودش به اتاقش رفت . نمیدونستم باید چی کار کنم . روی مبل نشستم و زانو هام و تو بغلم گرفتم از دلهره زیاد حالت تهوع بهم دست داد حرفای همایون از یک طرف و حرف نزدن سعید از طرف دیگه . اگه این حرفا به گوش بابا برسه وای خدای من من بیچاره میشم.

سعید با سری پایین گرفته از اتاق اومد بیرون لباسشو عوض کرده بود . همون طور با سر پایین به طرف بیرون رفت. خواستم بلند شم و چیزی بگم ولی نشد یعنی نتونستم.

دوباره سر جام نشستم و شروع کردم به جویدن ناخونام ، مثل همیشه . وقتی که ناراحت بودم ناخونامو میجویدم . الانم افتادم به جون ناخونام . نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که صدای در اومد و بعد هم صدای سعید

هستی بیا غدامون و بخوریم که یخ کرد

از صداش ناراحتی معلوم بود ولی سعی میکرد نشون نده.

از جام بلند شدم و با دلهره به طرف آشپزخونه رفتم . میز کاملا چیده شده بود و سعید خورشت قیمه رو دوباره روی گاز گذاشت تا گرم بشه . معلوم بود که برای خرید ماست بیرون رفته بود در ماست و باز کرد و گفت

به نظر من قیمه بدون ماست مزه نمیده . نظر تو چیه ؟

ولی من محو اون قرمزی روی پیشونیش بودم

هستی با تو هستما

پیشونیت

با اون بغضی که من داشتم فقط تونستم همین و بگم . شاید توقع زیادی ولی الان نیاز به همون آغوش گرمش داشتم . تا دلگرمم کنه . من چطور تا الان همایون و نشناخته بودم ،

سعید از جاش بلند شد و دقیقا رو بروی من قرار گرفت.

دستشو زیر چونمم گرفت و سرم و بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد

هستی خانومی چرا بغض کرده

با حرف سعید این دیگه بغض نبود قطره های اشکم دونه دونه رو صورتم نشست

اه اه چرا گریه آخه

سعید من معذرت میخوام

چرا عزیزم ، چیزی نشده که

پیشونیت درد میکنه ؟

سعید مهربون تو چشمام نگاه کرد ، لبخندی زد و بعد گفت

اگه تو گریه نکنی ، نه درد نمیکنه.

راست میگی که دردت نمیکنه ؟

آره عزیزم ، الانم بیا غذا مونو بخوریم و بعد مثل دو تا آدم عاقل و بالغ با هم صحبت

میکنیم باشه ؟

باشه

باریک الله دختر خوب . ببین چه غذای خوشمزه ای پختم من

خودت پختی ؟

بادی به قبقه انداخت و سینه سپر کرد و

پس چی ، من این کاره ام بابا

هر دو لبخند زدیم و مشغول خوردن غذا شدیم و حقا که خیلی خوشمزه بود
بعد از غذا چای گذاشتم و دم کردم و بعد از ریختن دو تا چای به پذیرایی رفتم .
سعیدم تازه نمازش تموم شده بود و کنارم نشست
بعد از کمی مزه مزه کردن چای گفت
خوب ، نمیخوای تعریف کنی چی شده ؟
راستش ، ،

با کمی من من کردن همه رو برایش تعریف کردم و سعید هم با دقت به حرفام
گوش کرد

خوب این طبیعیه ، با دیدن من بهم ریخته

ولی اون حق نداشت بهم توهین کنه

سعید بعد از کمی صبر

هستی دوسش داری ؟

نمیدونم چرا ولی فقط دلم نخواست جوابم بله باشه

نمیدونم ، بهم پیش نهاد داد و منم هنوز بهش جواب ندادم ، تازه بابام هم هست
اگه جوابم مثبت هم باشه بابا قبول نمیکنه ، بابا به شدت از همایون بدش مییاد.

پس میخوای چی کار کنی ؟

نمیدونم

با کمی من من کردن

میخوای من کسی و بفرستم برات تحقیق کنه ، ببینیم همایون چه کارا میکنه

من با تعجب بهش نگاه کردم

باشه ، ولی کی ؟

یکی از دوستانم . خانواده نفهمه بهتره . ولی تو هم قول بده عاقلانه تصمیم بگیری دستم و دور گردنش حلقه کردم و یه ماچ گنده از لپش گرفتم تعجبش و به وضوح دیدم

ممنونم سعید ممنونم

بیچاره سعید چند دقیقه همون طور موند. خوش بحال زن آیندش . از ذهنم گذشت کاش من زن واقعیش میشدم یعنی همون طور که بابام میخواست من و قالب سعید کنه خودم هم دلم خواست.

چقدر زود من به سعید وابسته شدم . وابسته ؟ یعنی من فقط وابسته ام ؟

نه . قطعا فقط وابستگی نیست من باید اعتراف کنم که از سعید خوشم میاد من سعید و دوست دارم . پس همایون کجایی زندگیمه . باید بگم از اول هیچ جای زندگیم نبود من فقط از هیجانی که داشت خوشم میومد . وقتی که همه بگن دوست پسرم ال کرد و بل کرد منم چیزی داشته باشم . ولی اشتباه رفتم قبول میکنم که اشتباه رفتم . سعید هم که مال من نیست من چقدر بد شانسم.

به بهانه درس ازش جدا شدم و گفتم

من دیگه برم درس بخونم

برو عزیزم

سعید اگه کمک خواستم کمک میکنی ؟

البته ، چرا که نه

مرسی

کتابای تست داری ؟

آره دارم الانم با همونا کار میکنم

کلاس نمیری ؟

نه نیازی نیست . من میتونم قبول شم

من مطمئنم که میتونی ، موفق باشی

ممنون

با گفتن این کلمه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و کتابای تستم و ورق زدم
نگاشون کردم ولی اصلا حواسم به درس نبود . کل حواسم به سعید و محبتش و
همایون و حرفای مزخرفش بود.

یکدفعه دلم هری ریخت پایین .. سعید با چه تعصبی همایون و میزد و میگفت در
مورد زنم درست صحبت کن . چه با غیرت . باریک الله

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که صدای ساز سعید اومد . همون سازی که چند روز
پیش با نگاه ملتمس بهش گفتم با خودت مییاری ؟

اونم با یک لبخند گفت هر چی تو بگی

و منو تو حیرت کلمش گذاشت و با سازش برگشت

و الان صدای همون ساز در اومده بود

و بعد صدای زیبای سعید که با غمی میخوند

خوب فکر کن که من

توی تنهاییات ، تو دلتنگیات کی بودم برات

تو تا کجا موندم به پای تووووووو

به خودت بر گرد و ببین از همه دل کندم و

به تو وابسته مو و همه زندگیمو و گذاشتم و برای تووووووو

منم که قید همه رو به خاطر تو زدم

که دیگه دل به کسی جز تو ندم



اینو بدون عاشق تو منننم
منم که قید همه رو به خاطر تو زدم
که دیگه دل به کسی جز تو ندم
اینو بدون عاشق تو منننم
خودت و بزار جای من
بین چی میکشم
تو بیاد من نبودی
ولی من عاشقت شدم
تو می گی فرقی نداره
هر چی گفتم بیخوده
می گی راهمون جدا شد
همه چی عوض شده
ولی تو هر چی بگی
بازم پریشون توااام
باز مثل گذشته ها
آواره و حیرون توااام
منم قید همه رو به خاطر تو زدم
که دیگه دل به کسی جز تو ندم
اینو بدون عاشق تو منننم
منم قید همه رو به خاطر تو زدم

که دیگه دل به کسی جز تو ندم

اینو بدون عاشق تو منننم

سوز صداش عجیب دلم و خون کرد . چی تو نگاهشه که من هیچی ازش نمی فهمم
. چی تو آهنگاشه . میگن آهنگ و با موقعیت میخونن . این آهنگاش نکنه ، نکنه

نه غیر ممکنه . نه امکان نداره

بلند شدم و کمی دور اتاق گشتم . چی تو گذشته است که من خبر ندارم . گذشته
ای که حمید گفت پدر سعید و در آورده . گذشته ای که سعید اذیت میشد و خونه
رو عوض کردن.

وای خدا دارم دیونه میشم . آهنگ اون شبش و یادم اومد تو خونه عمو اکبر . تو
آهنگاش میگفت ما رو از هم دور کردن و نگاه عجیبش به عمو نگاه شرمنده عمو و
نگاه نگران حمید . نگاهش به من

اه اه من چرا نمیفهمم

اینقدر اعصابم بهم ریخته بود که تصمیم گرفتم حولمو بردارم و خودم و به حموم
خوب دعوت کنم

سعید

بعد از تموم شدن آهنگ دوباره به رامین زنگ زدم

بعد از سه بوق جواب داد

الو

وای سعید تو چقدر عجله داری پسر

خوب رامین تو که خبر داری الان دل تو دلم نیست

خیل خوب تلگرام تو روشن کن برات چند تا عکس

بفرستم

عکس چی ؟

عکس این آقا پسر با دوست دخترش

شوخی می کنی ؟

تو این موقعیت آخه

باشه رو شنه بفرست

خیل خوب بابا کا ر نداری ؟

نه ، به سلامت

راستی ؟

جانم

یه شام بهم بدهکاریا

چشم بروی چشم

آفرین پسر خوب

فصل دوازده

وقتی گوشی و قطع کردم منتظر پیام رامین شدم

بعد از چند ثانیه چند تا تیک تیک صدا خورد . رمز گوشی و زدم و وارد تلگرام شدم
چند تا عکس بود که دانلودش کردم و بعد.

تو عکسا همایون بود که دست دختری تو دستش بود و در حال خندیدن.

موندم چی کار کنم اگه هستی با دیدن این عکس اذیت شده ، نا امید شه چی .
پس من چی من هیچ کاره ام . من نمی زارم ناراحتی کنه این دو روز اینقدر دورش
میگردم که.

که چی؟ اگه دوش داشته باشه بازم اذیت میشه . ولی خودش گفت که دوش نداره مگه نه؟

خود در گیری عجیبی داشتم تا اینکه خودم و راضی کردم و به اتاق هستی رفتم . بعد از دو تق زدن به در و اجازه دادن هستی وارد شدم.

فقط به هستی و تازه از حموم بیرون اومده بود و در حال خشک کردن موهاش بود شدم . یه تونیک کوتاه سبز و یک شلوا تنگ مشکی پاش بود.

تو عالم خودم بودم. هستی یه دستش تو موهاش بود و تکونش میداد تا نمش گرفته بشه و همون طور هم من و نگاه میکرد.

اما هستی که از حال دل من خبر نداشت ریلکس به کارش ادامه داد . تا اینکه صداش من و به خودم آورد

کاری داشتی؟

اممم ،، اممم یادم نمیاد چی کار داشتم

هستی لبخند شیطانی زد و کمی جلو اومد و آرام گفت

جدا ، یادت نمیاد

هستی که ازم دور شد بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم . لعنت به من لعنت.

بعد از اینکه یک لیوان آب خوردم تازه یادم اومد با هستی چی کار داشتم . ولی این دفعه بهتره که صداش کنم بیاد بیرون . هستی و صدا کردم و ازش خواستم به پذیرایی بیاد . تا هستی برسه منم کمی میوه بردم روی میز گذاشتم که هستی دیدم از پله ها پایین میومد

تا تو بشینی منم پیش دستیا رو میارم

میخواهی من بیارم سعید

نه راحتم ، تو بشین.

هستی نشست منم پیش دو تا پیش دستی و چاقو بردم و روی میز گذاشتم و روبروش نشستم . باید یه چیزایی رو بهت بگم هستی ، ولی باید قول بدی قوی باشی باشه

خوب ، چی هست ، برای مامان اینا اتفاقی افتاده

نه نه اصلا ، مگه تو یک ساعت پیش باهاشون حرف نزدی ، پس چه اتفاقی آخه ؟ پس چی شده ؟

خوب راستش ، به دوستم گفتم بره تحقیق و زود هم بهم خبر بده . آدرسی که ازت گرفتم و بهش دادم اونم بعد از حرف من رفت . فکر نمیکردم اینقدر زود خبر بیاره ولی مثل اینکه چیزی دیده که برام فرستاده

چی دیده ؟

گوشی و از روی میز برداشتم و بعد از زدن رمز و رفتم تو تلگرام عکسارو آوردم و نشونش دادم . هستی میخ عکس شده بود و تکون نمیخورد.

هستی حالت خوبه ؟

آره آره خوبم ، فقط من این دختره رو میشناسم

با تعجب نگاهش کردم

از کجا ؟

تو مدرسه مونه چند روز پیش هم یه لحظه با همایون دیدمش . ولی منو پیچوند

حالا میخوای چی کار کنی ؟

چیو ؟

همایون

هیچی ولش کن مهم نیست

از این حرفش هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم

می خوای امشب بریم بیرون خوش باشیم؟
واقعا؟ همیشه؟
آره چرا که نه. کجا بریم؟
من میگم زنگ بزنیم سها هم بیاد بعد با هم تصمیم میگیریم
بعد سرش و کمی پایین گرفت و لب و لوجه شو آویزون کرد
در ضمن دلم برای اون جوجو هم تنگ شده
من با تعجب
جوجو؟ کدوم جوجو؟
هستی خندید و گفت
ای عموی بد، جوجو تازه تون دیگه
از حرف هستی زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. خیلی جالب گفته بود
اه نخند بهم
باز خنده
با توام میگم نخند
باز خنده
مچ دست هستی و گرفتم
چی کار میکنی دختر؟
من قبلا گفتم که عاشق چال لیم. دوست دارم انگشت کنم توی چاله. ولی بغیر از
تو کسی و ندارم
همچین جمله آخرو با ناز گفت که باز لبخند زدم

باشه هر وقت دوست داشتی انجام بده . دیگه چی ؟ هستی یه وای کشید و دستشو آورد بالا . هنوز دستاش تو دستام بود و منم آروم نوازشش میکردم

چی شده هستی ؟

سعید ببخشید

چرا عزیزم ؟

لوپت داره خون مییاد

دست کشیدم به لوپم کمی سوخت سر انگشتمم کمی خیس شد

اشکالی نداره فدای سرت . حالا که دلت برای جوجه ما تنگ شده . زنگ میزنم حمید اینا هم بیان

هستی از ذوقش پرید بالا

آخ جونم ،مرسی سعید

خیلی دوست داشتم مثل ظهر پیره و بوسم کنه . ولی خوب این کار نکرد و رفت که آماده بشه . منم به حمید زنگ زدم و باهاشون هماهنگ کردم.

نیم ساعت بعد شیک و پیک راه افتادیم به طرف خونه مامان خانومی.

هستی تو بچه خیلی دوست داری نه ؟

آره خیلی شیرینن . آجی یکی از دوستام زایمان کرد اینقدر که من ذوق کردم و هی میرفتم بچه رو میدیدم دوستم نمیرفت . تازه چند سال پیش گیر دادم به مامان که

من داداش می خوام ، یعنی چه که من تنهام

..هی روزگار بعد دیدم به حرفم گوش نمیدن منم بی خیال شدم .

آخه نمیشه ، بعد اذیتم میکنی

یه نگاه تو چشماش کردم شیطنت توش میبارید دیگه . مطمئنم یه آتیشی سوزونده

اذیت نمیکنم بگو دیگه ؟

من به عادت بدی دارم

چه عادتت؟

در زنده میرم تو اتاقشون

شیطون نشو دختر درست نیست این کارت ، بعضی چیزا حریم خصوصی حساب
میشه

شیطونی حال میده

تو دوست داری کسی در زندهه بیاد تو اتاق تو؟

نه

خوب پس بقیه هم دوست نداره.

ما به سخن داریم که دقیقا نمیدونم از کدوم امام ما میشه ، ولی ایشون به یکی از
یارانش فرمودند که وقتی دم در خونه مادرت هم که رفتی ، وقتی در زدی به کنار
دیوار بایست نه جلوی در.

چرا اون که خونه مادرشه

چون اون موقع ها پشت در و پرده وصل میکردن . به خاطر اینکه پرده کنار رفت
داخل خونه پیدا نباشه

خوب مگه چی میشه ؟

امام ما خونه رو حریم شخصی حساب آورد دیگه اتاق که جای خودشو داره

وقتی دیدم هستی تو فکر فرو رفت منم چیزی نگفتم و ماشین و روشن کردم و راه
افتادم . ولی خدایش دختر شیطونی بود

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و من زنگ خونه رو زدم در باز شد و منم دستم و پشت
هستی گذاشتم و راهنمایش کردم تو که دیدم هستی و ایساده تو نمیره

چیزی شده ، چرا تو نمیری ؟

من برای مامان نی نی و خود نی نی چیزی نخریدم
 خوب بعدا میخریم
 با لجبازی پاهاش و کوبوند زمین
 نمی خوام من الان می خوام
 کلافه گفتم خوب الان من باید چی کار کنم عزیزم ؟ : حداقل بریم یه سوپری کمی
 هله هوله براش بخرم
 لبخندی به تمام مهربونیش زدم
 چشم ، شما امر کن
 صدای حمید اومد
 چرا پس وایسادی بیاید دیگه
 دست هستی و گرفتم و برگشتم عقب و همان طور هم حرف زدم
 حمید داداش . من تا ۵ دقیقه دیگه میایم
 حمید باشه ، زود بیاین ، در و باز میزارم
 سعید باشه
 دیگه سوار ماشین نشدیم . من که از خدام بود که دستش تو دستم باشه برای
 همین دستشو گرفتم و به طرف ته خیابون رفتیم . سوپری وایسادم تا اول خانومم
 وارد بشه ، هستی که تا الان غر غر میکرد تا داخلشو دید چشاش برق زد . از پفک
 و چیپس و بستنی گرفته تا لواشک و ترشک و پاستیل برای کوثر برداشت البته به
 اسم اون و به کام همه . والله اینقدر که هستی خرید کرد برای یه محله بس بود .
 همین که خواست حساب کنه یه اخم الکی کردم و گفتم
 تا مرد هست خانوم دست تو جیب نمیکنه
 آخه می خواستم خودم براش بخرم خوب ، این طوری که نمیشه

چرا همیشه الان من و تو زن و شوهریم پس من و تو نداریم هان ؟
 هستی فقط سرش و تکون داد به معنای باشه و من چقدر خوشحال شدم که ایندفعه
 تو برجکم نزد که ما زن و شوهر نیستیم و حالم و اساسی نگرفت.
 بعد از حساب کردن راه افتادیم به طرف خونه . باز دست هستی و گرفتم و آروم با
 شصت انگشتم نوازشش میکردم.

میگما سعید ؟

جانمم ؟

چه مغازه بزرگ و پری بود نه ؟

با لبخند نگاهش کردم

خوشت اومده ؟

آره خیلی . وسایلاش همش تازه بود

بعد لباش و برجید و مثل بچه ها داد جلو . یه نگاه بهش کردم . خندم گرفته بود

چی شده خانومی ؟

تازه لپ لباش هم بزرگ و قشنگ بود

اگه بگم از تعجب حرفش شاخ در آوردم دروغ نگفتم

لوپ لوپ ؟

آره دیگه

تو هنوز لوپ لوپ میخوری

یه دفعه دستاش و کوبوند بهم و رو به من و پشت و پشت راه رفت

آره سعید من خیلی لوپ لوپ دوست دارم . از این اسباب بازی های کوچیک توش

داره . اینقدر حال میده ، نمی دونی که ؟

من باز با تعجب
خوب بر می داشتی ؟
بعدا باید میبردم خونه شما ، همه میدیدن خوب ، بعدشم بهم میخندیدن.
می تونستیم بزاریم تو ماشین.
به فکرم نرسید
اشکالی نداره رفتنی میخرم برات
راست میگی ؟
آره عزیزم ، تو فقط مواظب باش اون طوری راه میری نیوفتی
هستی دوباره سر جاش برگشت و دوش به دوش هم رفتیم در و باز کردم و رفتیم
تو خونه
هستی آهای اهالی کسی نیست . بیاید گل دخترتون اومده
مامان خیلی هم خوش اومده
اول صداش و بعد خودش ظاهر شد . دستاش و باز کرد و به طرف هستی گرفت .
هستی هم پرید تو بغلش
مامان منم هستما
هستی خجالت بکش حسودی
نه عزیزم چرا حسودی
با صدای ما بقیه هم پیداشون شد . همین که هستی کوثر و دید صداش اوج گرفت
وای سلام مامان خانومی . چطوری ، جوجه چطوره ، ببین برات چی خریدم بخور
جوجومون دلش میخواد بعدا چشاش چپول میشه
اینقدر تند تند حرف زد که همه خندیدن

کوثر ای بابا صبر کن منم حرف بزمن خوب
 و بعد دستاوش و بار کرد و هستی و تو آغوش گرفت و همدیگرو بوسیدن
 هستی کوثر من میتونم با جوجو حرف بزمن
 کوثر اینقدر تو میگی جوجو آخرش جوجه به دنیا میارم
 حمید یه چشم غره به کوثر رفت که خنده همه بلند شد
 بابا حالا همه حرفاتونو میخواین اینجا بزنین . بیاین تو پذیرایی
 با حرف بابا همه رفتیم پذیرای . باز هستی شروع کرد به حرف زدن تازه همه
 خوراکی ها رو هم بیرون ریخت یه وضعی شده بود چقدر راحت برخورد میکرد .
 همینش برام خیلی جالب بود.
 کوثر چرا این همه
 سها به اسم تو به کام من
 و بعد یه چشمک به هستی زد که اونم بلند خندید چه قشنگ میخندید محو خنده
 هستی بودم که
 حمید انگاری همه چی رو به راه
 سوالی نگاش کردم که با ابروش هستی و نشون داد . منم لبخندی زدم و گفتم
 آره خدا رو شکر همه چی خوبه
 یکدفعه حمید دقیق شد رو صورتم که خودم یه طوریم شد
 چی شده ؟ چرا اون طوری نگاه میکنی ؟
 حمید بینمت ، صورتت چی شده ؟
 تازه یادم اومد یه لبخند زدم و سرم و تگون دادم و در همون حالت گفتم چیزی
 نیست کار هستیه ، از چال لوپ خوشش میاد منم لبخند میزنم یا میخندم انگشتشو
 فرو میکنه توش

حمید با ابرو های بالا رفته نگام می کرد

بله چقدر جالب

صدای سها اومد

شما داداشا چی میگین بهم

حمید میگیم چه فوضول شدی تو

سها اه داداش سعید ، داداش حمید و ببین

منم دستام و باز کرد و

ولش کن بیا بغل داداش ببینم

سها هم با پرویی اومد و روی پام نشست و

با اجازه هستی خانوم

و بعد دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم لوپمو بوسید . برای لحظه ای به

هستی نگاه کردم که کل حواسشو روی خودمون دیدم یکدفعه یاد این افتادم مه

خودش داداش میخواست

بر گشتم طرفش و لب زدم

تو هم داداش میخواستی ؟

هستی هم آروم لب زد آره

و بعد لباس و آویزون کرد ولی به چند ثانیه نرسید که هر دو مون بلند زدیم زیر

خنده

همه با تعجب به من و هستی نگاه میکردن . من که سعی میکردم خندمو بخورم

دیگه به هستی نگاه نمیکردم ولی باز سخت بود

ب بخشید یه خاطره بود یادم اومد شرمنده

بابا همیشه به خنده باشین ان شالله

سلامت باشین

حمید خوب حالا قراره کجا بریم

نمیدونم هر جا خانوما تصمیم گرفتن

وفتی دیدیم که خانوما هم تصمیمی ندارن . بابا گفت

من یه چیزی میگم اگه اوکی شد مشکلتون حل میشه

مامان اه اکبر آقا اوکی یعنی چی ، به بچه ها بگم به تو هم بگم

بابا بی خیال خانوم بزار جوونی کنیم ، دو تا عروسا پیش منن ، منم که شاد

سها هی فقط جای دومات خالیه

حمید زد پس کله سها و

خجالت بکش بی حیا

سها یه دونه ابروش و داد بالا گفت

تو داشتی زن میگرفتی خجالت کشیدی ؟

از سهای آروم این حرفا بعید بود این یعنی بیشتر باید هواش و داشت باشم . سها

رو بیشتر به خودم فشردم . سها هم ذوق میکرد

هستی راست میگی سها ، اینا

فصل سیزده

هستی راست میگی سها ، اینا چون پسرن فکر میکنن برای خودشون اشکالی نداره

.. تازه منم هر وقت به بابا میگفتم من شوهر میخوام بهم میگفت بی حیا

همه مون با دهن باز به هستی نگاه میکردیم . حرفش تو ذهنم هی تکرار شده بابا

میگفتم من شوهر می خوام

کوثر تو واقعا به بابات می گفتی

هستی با ذوق گفت

آره

من چشم اندازه گردو شد این دختر چه راحت حرف میزنه

حمید برام چشم و ابرو اومد که یهنی خدا به دادت برسه با این دختر شر

بابا هم که از خنده ریسه میرفت . مامان قرمز شده بود و سها و کوثر هم ریز ریز

میخندیدن

هستی چیه مگه ، تازه من از بچگی عاشق شوهر کردن بودم همیشه هم نقش یک

زن خوب و بازی می کردم

با حرفش خنده ما که میدونستیم ماسید ، البته بجز سها

که چیزی نمیدونه

حمید چیزی از بچگیت میدونی ؟ می دونی با کی بازی میکردی ؟

سها با حالت مشکوک نگامون کرد و گفت

نه اینا رو بابا گفته . گفته اون موقع بچه بودم با یه پسری . اسمشم نمی دونم

همش بازی می کردم اون شوهر من میشد و منم زنش . هر وقت هم یادش مییاد

هی میخنده ، یا لبخند میزنه

ایکاش یادت میومد هستی . ایکاش میدونستی که من همونیم که شوهرت بودم

اما نه تو بازی من اون و واقعیت میدونستم

جمع یه طوری ساکت شده بود که سها گفت

بابا حالا می خواستی چه نظری بدی

بابا هم لبخندی زد و گفت

بریم تو حیاط ، زیر انداز پهن کنیم ، آتیش روشن کنیم کباب بزنیم و بخوریم و خوش باشیم

هستی آخ جون من هستم

کوثر منم هستم

سها ای ول بابایی

ما هم پس هستیم دیگه

حمید زن ذلیل

هستی ما تفاهم داریم داداش

حمید نه بابا

هستی به جان زن دوم بابام

بابا پدر سوخته تو آخرش یه هوو برای مامانت مییاری.

هستی نه عمو اینا همش الکیه ، از مردایی که میرن زن دوم میگیرن خیلی بدم مییاد . دوست دارم چشاشونو در بیارم

حمید سعید خیلی خطر ناکه ها ، حواستو جمع کن

من غلط کنم دست از پا خطا کنم

بر گشتم به هستی نگاه کردم که اونم داشت من و نگاه میکرد

حمید غرق نشین شما دوتا

من سرم و پایین انداختم و بعد از برداشتن وسایلا همه رفتیم حیاط.

کلی والیبال بازی کردیم که کوثر بین ما نبود . بعدش کلی هستی سر به سر کوثر و حمید گذاشت که حمید کم آورد و دنبالش کرد و هستی هم فرار کرد و پشتم قایم شد و حمیدم عقب کشید که هستی زبونی براش در آورد . میدونم اگه کس

دیگه ای بود حالا حمید ساکت نیموند ولی میدونست که هستی برای من یعنی همه چیز.

شامی که بابا درست کرد و هر چند هستی هم دخالت میکرد و هی همه رو اذیت میکرد درست شد و کنار هم با خنده خورده شد.

شب میخواستیم بریم خونه که مامان گفت چه دلیلی داره شب بمونین . من که از خدا خواسته بودم تا بتونم بازم هستی و بغل بگیرم ولی هستی و نمیدونستم که با سر قبول کردنش یعنی اونم راضیه.

نمیدونم احساس هستی نسبت به من چیه . یعنی اونم من و دوست داره ؟ تو فکر بودم که حمید صدام کرد

جانم حمید

حمید جان و که باید به کس دیگه بگی ، بیا تو حیاط کارت دارم

به حیاط رفتم و رو به روی حمید نشستم

جانم حمید جان

حمید خوب بگو ؟

جانم ؟ چی و بگم

حمید از این دو هفته بگو ، اوضاع خوبه ؟

بد نیست ، آره معمولیه

حمید بیرو در وایسی حرف بزnm

آره راحت باش

حمید با همدیگه چقدر راحتین ؟

همین طوری که پیش شما هستیم

حمید دستی میون موهاش کشید

ببین سعید ابراز علاقه هیچ ربطی نداره . الان دوست پسر دوست دختر هم ابراز علاقه میکنن خوب . دخترا خوششون مییاد . باید نشون بدی شوهرشی یا نه . فقط به تو محرم نشده که اومد خونه تنها نباشه . عمو و بابا با این کار برات راه باز کردن . استفاده کن ، ببین گفتم استفاده ، اشتباه نگیر با سو استفاده . با هم فرق داره باور کن

کمی پیشم نشست و بعد چند ضربه به سر شونهم زد و رفت منم کمی نشستم و بعد رفتم تو.

هستی چرا نمیای بخوابی ؟

تو هنوز بیداری ؟

هستی آره ، خوابم نبرد

لباس و چی کار کردی ؟

هستی آستین کوتاه که زیر مانتوم بود با همون شلوار خوابیدم

یه دست لباس برداشتم و رفتم بیرون ، تو حموم عوض کردم و اومدم و آروم زیر پتو خزیدم ، دستام و چند بار بالا و پایین کردم و در آخر آروم هستی و تو بغلم گرفتم.

خوب بخوابی عزیزم.

هستی با صدای آروم

تو هم همین طور

بعد از چند دقیقه نفس های هستی منظم شد و به خواب رفت منم کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدای گریه آرومی هوشیار شدم . اومدم هستی و محکم تر تو بغل بگیرم که دیدم هستی نیست . خوابم کلا پرید . سر جام نشستم . هستی به در تکیه داده بود و گریه میکرد ولی با صدای خیلی آروم

هستی؟ خانومی چی شده؟

فقط سرش و به معنای هیچی تکون داد

هستی چرا گریه میکنی؟

یه مورد طبیعی که تو هر دختری پیش میاد ، باعث خجالت و ناراحتیش شده بود

هستی از خجالت سرش و بلند نمیکرد

هستی چرا بیدارم نکردی؟

من من

نمی تونست حرف بزنه

باشه ناراحت نباش الان حلش میکنم

سریع سوئیچ و برداشتم و یه پیراهن روی رکابیم پوشیدم و پریدم بیرون . سریع

سوار ماشین شدم و راه افتادم به اولین دارو خانه که رسیدم و پیاده شدم و رفتم

وسایل مورد نیازش رو گرفتم و سریع هم برگشتم خونه . هنوز هستی نشسته بود

و گریه میکرد

وسایلاش و جلوش گرفتم.

تو بخواب من الان میام

آخه

انگشتم و روی لب گذاشتم

هیش ، الان میام

برگشتم تو اتاق

هنوز هستی گریه میکرد و خودش و زیر پتو مچاله کرده بود

چرا باز قشنگ من گریه میکنه؟

اول با تعجب نگام کرد ولی بعدش سرش و پایین گرفت
ببخشید

چرا اونوقت

برای خراب کاری الان

اشکالی نداشت که

بخواب گلم ، به هیچی هم فکر نکن

هستی چشاش و بست و بعد از مدتی خوابید . منم به خواب عمیقی فرو رفتم

صبح وقتی بیدار شدم هنوز هستی خواب بود از جام بلند شدم و بیرون رفتم

همه دور سفره صبحانه نشسته بودن

سلام ، صبح همه بخیر

مامان سلام ، صبح تو هم بخیر ، پس هستی کو مادر

خوابه مامان جون

کوثر نمی خوای بیدارش کنی

منم که حواسم به صبحانه بود بی توجه به جمع گفتم

نه ، دیشب دیر خوابیدیم ، خسته هست بزار بخوابه

من میرم هستی و بیدار کنم با هستی میام

یه طورایی داشتم در میرفتم که صدای خنده همه بلند شد.

خاک بر سرم با این نوع حرف زدنم حالا معلوم نیست چی فکری میکنن

رفتم تو اتاق و روی تخت نشستم ، کمی به هستی نگاه کردم چقدر راحت خوابیده

بود اگه میدونست چه گندی زدم .

هستی

دو ماه از اون شب میگذره ، اتفاقای خاصی نیوفتاده ولی هر چی شده رو میگم
تو خواب ناز بودم که لوپم داغ شد و بعد

اخیش

چشمام و باز کردم چشمای سعید و درست جلوی چشمام دیدم

سلام

سلام خانوم خوابالو ، نمی خوای بیدار شی؟

خوابم مییاد

سعید به چشمام نگاه میکرد ، داغ شدم با نگاهش

بی هوا دستشو زیر سرم برد و من و تو آغوشش گرفت

اگه میخوای بخوابی ، بخواب

نه نمی خواد

خواستم پیام بیرون که نداشت ، منم شیطنتم گل کرد . یاد دیروز افتادم وقتی

خواستم موهام و خشک کنم سعید اومد تو اتاقم.

با صدای آرومی صداش کردم

سعید

سعید از جاش بلند شد دستی لای موهاش کرد و بیرون رفت . تا سعید در و بست

بلند شدم و لباسایی که خشک شده بود و پوشیدم که سعید اومد . چشم رو

صورتش موند . موهاش کلا خیس بود و ازش آب میچکید . صورتش هم کمی قرمز

بود

سعید ، خوبی

سعید یه لبخند مصنوعی زد و گفت

آره عزیزم ، بلند شو همه صبحانه شونو خوردن

منم چیزی نگفتم و از جام بلند شدم . بعد از اینکه به سرویس بهداشتی رفتم و اومدم اتاق و موهام و با شونه سعید شونه کردم و محکم بالای سرم بستم.

بریم ؟

هستی من امروز یه گندی زدم

چی کار کردی ؟

هیچی ، یعنی گفتم که دیشب خوابیدیم تو هم الان خسته ای برای همین خوابی

نگاهی به قیافه سر به زیر سعید کردم و زدم زیر خنده . حالا نخند کی بخند

وای خدای من پسر هم مگه خجالت میکشه.

سعید پسر مگه خجالت میکشه آخه

بیا برو بچه پرو ، تو راحتی من راحت نیستم

به هر حال پایین رفتیم و نگاه های بقیه رو دیدم و به بی خیالی زدم . آره من پرو هم.

اون روز با خانواده سعید رفتیم گردش و کلی هم خوش گذشت . حمید کلی سر به سرمون میذاشت و منم میخندیدم و سعیدم سرخ میشد . ولی باعث شد سعید کمی صمیمی تر برخورد میکنه.

البته صمیمی بود ولی الان راحت تره . حمید و هم بهتر شناختم با غریبه ها سر به زیر و حساس ولی وقتی شیطونیش گل کنه ، حسابی شیطونه.

این چند روز کلی به همه مون خوش گذشت . خیلی خوب بود مامان و بابا هم وقتی فهمیدن روز تعطیل خونه عمو بودیم کلی خوشحال شدن.

وای وای بفهمن بازم گفتم عمو . آخه میگن باید بگی مامان و بابا . منم همون طوری صداشون میکنم . کلی هم ذوق میکنن.

امشب بر گشتیم خونه . همین که شب بخیر گفتم تا برم تو اتاق سعید به حرف
اومد

هستی ؟

بله ؟

میگم امممم

دستی پشت گردنش کشید

میشه از این به بعد توی یه اتاق بخوابیم

جانمم ؟

خوب ما که خونه مامان می خوابیم الانم بخوابیم دیگه

، ،

نداشت ادامه بدم . دستم و گرفت و کشید به طرف اتاق خودم

اصلا من چرا به تو میگم . خوب معلومه که باید پیش هم باشیم ، هان ؟

به اتاق رفتیم و روی تخت کمی نشست دستپاچگیش معلوم بود.

خوب ، من میرم اتاقم تا لباسام و عوض کنم تو هم لباسات و عوض کن ، پنج دقیقه
دیگه اینجام

باورم نمیشد ولی همون طور که گفت چند دقیقه بعد اومد و خیلی راحت تو تخت
گرفت و خوابید.

با خودم خیلی جنگیدم ولی نمیتونستم از سعید بگذرم . شاید بد جنسی باشه ولی
من سعید و برای خودم میخوام . برای همین هم دیگه به کسی که سعید بهش
علاقه داره فکر نکردم . اصلا نمی خوام یادم بیاد

بعضی وقتها منو سعید ، بعضی وقتها هم با خانواده بیرون میرفتیم . دو ماه خوبی بود فقط من زیادی دلتنگ مامانی و بابایی شدم که گهگذار با آغوش خاله کمی ، فقط کمی رفعش می کنم.

امروز هوا خیلی سرد شده بعد از مدرسه با سپیده راهی خونه شدم . سپیده این چند وقت همش من و برای دوست داشتن سعید تشویق میکرد . هر چند منم دیگه اعتراف کردم که عاشق سعید شدم . وقتی از سپیده خداحافظی کردم ، کاپشنم و محکم به خودم پیچیدم و به راهم ادامه دادم . نزدیک خونه ماشین آشنایی نظرم و جلب کرد . این که ماشین همایونه ، اینجا چی کار میکنه ؟

فصل چهارده

میخواستم بی توجه از کنارش رد شم که صدام کرد

هستی صبر کن

سر جام وایسام و به طرفش برگشتم . وقتی بهم رسید پوزخندی زد و گفت

قبلنا بیشتر تحویل میگرفتی دختر خاله

قبلنا هم پسر خالم بی ادب نبود که توهین کنه

من معذرت میخوام خوبه ، خوب من تو رو دوست داشتم بعدش شکه شدم

تو که راست میگی

میزاشتی حرفم تموم شه

نمیخوام برام مهم نیست . چی کار داری ؟

امروز باهام تا جایی مییای ؟

کجا مثلا ؟

راستش تولد یکی از دوستانم ، میخوام باهام باشی

اونوقت چطور فکر کردی باهات میام

هستی خواهش میکنم اونا فکر میکنن تو نامزد منی ، این طوری برام بد میشه
تو چشاش نگاه کردم این همونی بود که یه مدتی ذهنم و مشغول کرده بود ، چطور
بهش بگم نه ولی اگه سعید بفهمه چی ؟

نمیتونم پیام همایون

هستی اگه نیای برات گرون تموم میشه

تو چشاش شرارت موج میزد ترس بدی به جونم افتاد

منظورت چیه ؟

اون سعیدی که من دیدم اگه بفهمه که من و تو چقدر صمیمی بودم که دیگه نگاتم
نمیکنه

از ترس چشم اندازه پرتقال شد

حالا با خودت ساعت ۴ سر کوچتون اگه نبودی من

میام خونه تون

حرفش و گفت و رفت . حالا من چی کار کنم . چجوری به سعید بگم . تا چند دقیقه
همون جا خشکم زده بود . با هر جون کندن بود در خونه رو باز کردم

سلام گلم خسته نباشید

سرم و بالا گرفتم و سعید و پارچ و لیوان به دست دیدم یعنی اینکه داشت میز و
میچید این یه مدته همش همین کار و کرد تا من لباسام و عوض کنم میز و میچید
و آماده منتظر من میموند . من فقط نگاهش کردم خدایا چی کار کنم . من نمیخوام
سعید و از دست بدم نمیخوام.

هستی جان چیزی شده ؟

تازه متوجه شدم که سعید روبه روی من ایستاده و با نگرانی نگام میکنه . باید کاری
میکردم یکدفعه ای بدون اینکه دلم بخواد دروغ بگم گفتم

نه فقط امروز تولد دوستم دعوت شدم الان نمیدونم باید چی کار کنم
تولد هم کلاسیکیت ؟

آره

خوب چی و نمیدونی چی کار کنی ؟

در عین گفتن این حرف دستم و گرفت روی صندلی میز نهار خوری نشوند و خودشم
جولوم زانو زد و به چشمام با اون مهربونیش نگاه کرد

ت تو میزاری برم تولد

گردنم و کمی کج کردم و تو چشاش نگاه کردم . دستاش و بالا آورد و آروم روی
صورتم کشید

آره عزیز دلم ، چرا نزارم

آخه ،، من

میون حرفم پرید

هستی جان اگه میبینی نذاشتم بری خونه خالت برای این بود که بابات ازم خواست
خونه خالت نری . خوب حتما چیزی میدونه دیگه . مگه نه

چقدر چشاش گرما داره . چقدر این محبت تو چشاش و دوست دارم . من به این
چشما دروغ گفتم حالا چی کار کنم

تا تو بری لباست و در بیاری منم غذا رو میارم رو میز

باشه زود میام . حالا چی پختی

زرشک پلو با مرغ

ممنون

به اتاقم رفتم و لباسام و در آوردم . و بعد از آب زدن دست و صورتم پایین رفتم و
روی میزی که سعید روش منتظر بود نشستم.

غذامون و در سکوت خوردیم نگاه های ریز ریز سعید و روم حس میکردم و سرم و بالا نیاوردم . با این حال که تو دی ماه بودیم و هوای امروز هم خیلی سرد بود و منم یه تیشرت آستین کوتاه تنم بود ولی حس گرمای عجیبی داشتم.

گرمایی که تمام بدنم و پر از عرق کرده بود ولی چرا ؟ من بارها با همایون بیرون رفته بودم و با دوستاش گشته بودیم ولی حالا ؟ این دلشوره مال چیه ؟
چرا غذا تو خوب نمی خوری ؟

چرا میخورم

خوشمزه نشده ؟ خوب نیست ؟

چرا اتفاقا مثل همیشه خوب شده

پس

نذاشتم ادامه بده

تو فکر اینم چی بپوشم

این که فکر نداره بعد نهار میریم ببینم چی داری . تازه اگه هم دوست نداری اونا رو بپوشی بگو میریم میخریم
تو خیلی خوبی سعید

سعید لبخندی زد و باز این چال لپش معلوم شد و باز دل من بی قرار . بی اختیار دستم جلو بردم ولی بهش نمیرسید . سعید باز لبخندی زد و صورتش و کمی بر گردوند و سرش و جلو آورد.

با این کارش خنده ای کردم و ناختم و تو لپش فرو کردم
چرا سرت و جلو آوردی ؟

تو چشم نگاه کرد و بعد با صدای آرومی

من برای خوشحالی تو هر کاری میکنم



تپش قلبم با این حرفش بالا رفت . تو چشاش چی داره که من نمی فهمم . حرفش چیه . اگه برای خوشحالی من هر کاری کنه پس اون دختره چی ؟ نکنه چون من تو دستش امانتم این حرف و زده . همین طور نگاش میکردم که سرش و پایین آورد و با غذاش مشغول شد.

بعد از غذا به اتاقم رفتم و خودم و تا ساعت سه و نیم معطل کردم و البته با سعید یک دست کت و شلوار انتخاب کردم و بعد آروم بلند شدم و لباس پوشیدم و کمی آرایش کردم ولی دل تو دلم نبود ترس عجیبی به دلم افتاده بود هم از بودن با همایونی که الان من و تهدید میکرد و هم از فهمیدن سعید که من بهش دروغ گفتم . از اتاق بیرون اومدم

سعید ؟

جانم ، آماده ای عزیزم

امممم آره من دیگه برم

نه نه وایسا میرسونمت

یکدفعه دلهره گرفتم اگه میومد همه چی خراب میشد

نه

نه ؟

یعنی اینکه من با دوستانم سر کوچه قرار دارم

من میتونم همه تونو خوب برسونم

نه سعید ، خواهش

باشه ، هر چی تو بخوای فقط ؟

بهش نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش . جلو اومد و موهام و کمی داخل شال داد و گفت

مواظب خودت باش . خیلی ، خیلی مواظب خودت باش

چشم

کی بر میگردی ؟

تا نه بر میگردم

تونستی زودتر بیا

باشه

از خونه بیرون اومدم و به طرف کوچه رفتم . یکی و دو بار هم به پشت بر گشتم تا مطمئن بشم سعید پشتم نیست . به سر کوچه رسیدم همایون تو ماشینش منتظر بود.

همین که نشستم

کمی دیر کردی دیگه میخواستم پیام خونه

دیدی که اومدم

حالا چرا بد اخلاقی عزیزم

کجا میریم

میریم میبینی ، چقدر عجله میکنی ؟ نکنه سعید گفته زود بیای آره ؟

نه خودم دوست ندارم زیاد وایسم

چرا قبلا که دوست داشتی ، بر گشتنی ناراحت بودی

الان هم ناراحتم

همایون پوزخندی زد و بعد دشتش و جلو آورد و بعد لپ من و کشید

چرا عوض شدی هستی ، من همون همایونم همون که دوسش داشتی

اشتباه کردم

نگاهی بهم کرد و
چرا ، چرا اشتباه کردی ؟
تو بهم توهین کردی ، من کاری نکرده بودم
من معذرت میخوام ، ولی قبول کن تو هم مقصری ، بهم نگفتی بعد یهو میری تو
بغل کسی
تو اول باید سوال میکردی ، تازه رفتی به خاله گفتی اونم اومد کلی ریچارد بار من
و سعید کرد
از دستت عصبانی بودم
برای همون چند ساعت بعد با یه دختر دیگه تو کافی شاپ بودی ؟
همایون هول شد و کمی ام ام کرد و بعد گفت
اون اصلا یه بحث دیگه بود
نه همایون دیگه نمی خوام دروغ بگی میخوام فقط امروز تموم بشه
پس نقش تو خوب بازی کن اونا فکر میکنن ما هنوز با همیم
ما قبلا هم با هم نبودیم که الان با هم باشیم
ولی دوستانم فکر میکنن من و تو نامزدیم
باشه ولی فقط امروز ، باشه همایون ؟ باشه ؟ اونم فقط برای اینکه پسر خاله منی
باشه
بعد از حدود یک ساعت به یک ویلای خیلی بزرگ که کمی هم از شهر خارج بود
رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم و همایون بازوش و جلو آورد و منم بازو شو گرفتم.
با هم رفتیم داخل
اینجا مطمئنی یه تولد ساده هست

نمیدونم بریم تو میبینیم خوب
با هم داخل خونه شدیم یه پسر که فشن بود دست یه دختری رو که خودش و
شبیبه دلکا درست کرده بود گرفته بود
پسر به به ، به به خوش اومدی همایون جان
ممنون کیا جان ، تولدت مبارک
کیا ممنون ، شما هم خوش اومدین خانوم
ممنون تولدتون مبارک
اون خانوم هم جلو اومد و با من دست داد و با همایون هم دست داد و هم لب
شو آروم بوسید
همایون جان خوش اومدی
اه اه چه صدایی هم داشت ، کلی ناز تو صداش ریخته بود
ممنون سونی خانوم ، خوبین شما
ممنونم ، مگه میشه تولد عشق من باشه و من بد باشم
نه دیگه شما الان تو آسمونایی
بعد نگاهی به من کرد و با تعنه گفت
بعضی ها یاد بگیرن
منظورت چیه همایون
بریم بهت میگم
با هم سر میزی رفتیم و بعد از در آوردن مانتوم نشستیم . این که تولد نبود پارتنری
بود برای خودش
خوب منظورت چی بود

میخواهی بدونی

من فقط سرم و تکون دادم

امشب این سونی خانوم برای کیا ، هر کاری میکنه

الان حدود پنج ساعته که تو این جشن هستیم و هرچی هم به همایون میگم راه نمیوفته که بریم همش میگه که زوده و عجله نکنم . از طرفی هم همش اون وسط با این دختر ها داره میرقصه حسابی داره حرسم میده

الان ساعت ۱۱ شبه و هنوزم همایون بلند نمیشه که بریم

توی فکر بودم که صدای آژیل پلیس به گوش رسید

تا من به خودم بجنبم که ببینم چی شده ، دیدم بیشتر کسانی که اونجا بودن فرار کردن و از همایون هم خبری نیست . یعنی کجا رفته ؟ من الان چی کار کنم ؟ وای خدا جواب سعید و چی بدم ؟ جواب بابا رو چی ؟

من و چند نفر و گرفتن و به کلانتری بردن و من بیرون رو صندلی نشستم تا نوبتم بشه برم تو . از دلهره زیاد افتادم به جون ناخونام و دارم میجومشون . چی کار کنم ؟ الان سعید داره چی کار میکنه ؟ بفهمه من با همایون بودم من و میکشه . ولی اون همیشه مهربون و صداش و بالا نمیاره . تو فکر بودم که اسم من و صدا کردن

یه خانوم اومد و دست من و که دست بند بهش وصل بود و باز کرد و بازوم و گرفت

بلند شو بریم

منم از جام بلند شدم پاهام اصلا جون نداشت . میلرزیدن . آره من از عاقبت این بی عقلم میلرزیدم.

در و باز کرد و من و تو اتاق فرستاد.

سرم و بالا آوردم یه پسر که کمی از سعید بزرگ تر بود اونجا بود و داشت با اخم نگاهم میکرد

سلام

علیک بیا بشین

رفتم جلو و روی مبل نشستم

خوب؟

نگاهی به اخمش کردم و اسمش و خوندم . سرگرد شایار عسگری

جناب سرگرد من نمیدونم چی باید بگم

از اول همه چی و تعریف کن

منم از اول رفتن به مهمونی و البته با این که من فکر کردم تولد ساده است و براش تعریف کردم

الان اون پسره کجاست

نمیدونم حتما فرار کرده

نچ نچ شما به چه امیدی به همچین آدمی دل بستین

من دل نبستم من. ای خدا چی کار کنم

زنگ بزن یکی بیاد دنبالت

نمیشه خودم آژانس بگیرم

خانوم میدونی کجایی؟

آخه

باید یکی بیاد تعهد بده . حالا هم زود باش زنگ بزن

به اجبار تلفن و برداشتم و شماره خونه رو گرفتم

صدای نگران و صد البته عصبانی سعید تو گوشم پیچید

بله بفرمایین

سعید:

بغضم ترکید هم از اینکه این وقت شب تو کلانتری بودم هم اینکه به سعید چی
بگم

جانم هستی ، کجایی تو دختر ؟ کجایی

همین که میخواستم حرفی بزنم سرگرد گوشی و ازم گرفت و بدون سلام علیکی
گفت

آقای محترم ، این خانوم تو کلانتری منطقه ،،،، هستن

شما مدرکی بیارین و ایشون و ببرین

و بعد گوشی و گذاشت . وای دل تو دلم نبود تو همون دفتر نشستم تا سعید بیاد
. بعد از نیم ساعت تقه ای به در خورد و در باز شد

ببخشید جناب ،

کمی مکث

شایار تویی

سلام سعید

بلند شد و با خوشحالی از جاش بلند شد و همدیگرو تو آغوش گرفتن

کجایی تو پسر

من یه سالی میشه اومدم تهران ولی اینا رو بی خیال شایار به مشکل بر خوردم

من مثل مجسمه کناره نشسته بودم و این دو رو نگاه میکردم

شایار اخماش و تو هم کرد و جدی شد

چی شده سعید ؟

نمیدونم نیم ساعت پیش تماس گرفتن که نامزدم اینجاست

شایار اخماش و بیشتر تو هم کرد

نامزدت ، کی هست ؟

من

با حرف من که صدام حسابی میلرزید هر دو به طرف من برگشتن

سعید حسابی نگرانی و میشد تو چشاش دید

چی شده هستی ، اینجا چی کار میکنی

شایار پوزخندی زد و گفت

سعید نامزدت ایشونه

آره ، چی شده شایار

شایار شروع کرد به توضیح دادن هم چیزایی که من گفتم و هم چیزایی که

خودشون میدونستن از مصرف مواد و ،،، همه چی.

هر لحظه اخمهای سعید بیشتر تو هم رفت و بعد از شنیدن اسم همایون صدای

نفسهای عصبی شو میشنیدم . در تمام این مدت چشمامون تو چشمای هم بود.

سعید نگاهش و ازم گرفت و بهم پشت کرد

الان باید چی کار کنم سعید

اول تو مدرکی بده که نامزدته باید ثبت بشه

سعید از جیب کاپشنش کاغذی بیرون آورد و بهش داد.

زنم شایار صیغمه

صداش چقدر بد شده . بغض داشت . عصبانی بود انگار شکست خورده . باید کاری میکردم سعید نباید بشکنه نباید.

ببین سعید

سعید عصبی برگشت طرفم و انگشتشو به نشانه نهدید برام تکون داد

هیچی نگو هستی ، هیچی نگو

من باید

انگشتش روی بینیش قرار گرفت

هیس ، هیس ، فقط ساکت وایسا

و بعد دوباره بهم پشت کرد

خوب برگه حله

آره ، این تعهد نامه رو هم امضا بشه حله ، باید هر دو امضا کنین

سعید خودش امضا کرد و برگه رو برداشت نزدیکم شد و برگه رو گذاشت جلوم

امضاش کن

باگریه ای که میکردم و لرزش دستام خودکار و گرفتم و امضاش کردم . بعد از اون

برگه رو خود سعید از زیر دستم کشید و باز برگشت

خوب شایار جان تمومه

اممم آره تمومه ، ولی سعید

سعید فقط سرش و تکون داد

نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ولی

کمی مکث کرد

بهتره تو انتخابات بیشتر دقت کنی

ممنون شایار جان . حالم خوب نیست اگه اجازه بدی ما بریم

بله حتما ، فقط بیا ببینمت

بله ، حتما خداحافظ

از اتاق بیرون رفت و بازوی من و هم گرفت و کشید

منم باهاش کشیده شدم . از کلانتری بیرون رفت و به طرف ماشین رفت

فصل پانزده

در ماشین باز کرد و خودش نشست بر عکس بقیه روزا در و برام باز نکرد . با چشای
مهربونش نگام نکرد لبخند هم نزد . میدونستم سعید حساسه ، سعید غیرتیه ، الان
میدونه پارتی بودم اونم با همایون.

خدایا رحم کن . به عشقی که تو قلبم انداختی رحم کن . به تنهاییم رحم کن.

در و باز کردم و نشستم ، صورتش قرمز بود این یعنی اینکه عصبانیه ، با هر دو
دستاش محکم فرمون و چسبیده بود ، این یعنی نمی خواست دستش هرز بره و
برای من بلند شه . الهی من قربونش برم که تو بدترین شرایط مهربونه . حرکت
نمیکرد این یعنی تمرکز نداره ، فکرش مشغوله.

تو فکر بودم که به ضربه هایی که سعید با کف دستش به فرمون زد از جا پریدم

لعنتی لعنتی لعنتی

و بعد سرش رو روی فرمون گذاشت . شاید یک ربعی طول کشید که سرش را بلند
کرد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد

سعید من باید

سعید هنوز عصبانی بود ، از صداش که بلند شد فهمیدم

ساکت هستی ، هیچی نگو ، حداقل الان نه لعنتی ، الان نه که در حد انفجارم ، بزار
آروم شم هستی بزار آروم شم بعد.

سرم و پایین آوردم حررفی نداشتم بزنم ، بعدا براش توضیح میدم ، حتما قبول میکنه.

تا خونه من سکوت کردم و سعید بجز چند باری که کلمه لعنتی رو تکرار میکرد هیچی نگفت.

همین که رسیدیم تو حیاط من پریدم بالا. تا حالا سعید تو همچین موقعیتی ندیده بودم . ترسیدم ، خیلی ترسیدم ، رفتم تو اتاقم و در و بستم به ساعت نگاه کردم نزدیک سه بود .لباسم و عوض کردم و رو تخت نشستم . با خودم گفتم الان مییاد تا ازم سوال کنه منم توضیح میدم و همه چی حل میشه . سعید میشه همون سعید مهربون و منم همونی که کنارش آرامش داشتم.

اما انگار اشتباه فکر کردم چون بعد از نیم ساعت وقتی دیدم نیومد بی اختیار رفتم طرف پنجره ، سعید و دیدم که به ماشین تکه داده و همون جا رو زمین نشسته و سرش و با دستاش گرفته . بارونم نم نم میبارید هوا خیلی سرد بود.

میترسیدم براش پتو ببرم . بمیرم الان داره چی میکشه چرا حرف نمیزنه خالی شه ، تخلیه شه ، چرا ؟

از جاش بلند شد و به طرف در اومد با خودم گفتم الان مییاد حرف میزنه ، ولی بازم اشتباه فکر میکردم نیومد و به جاش صدای آهنگش از اتاقش اومد . حتی به اتاق منم نیومد برای خواب . یعنی دیگه نمییاد من بدون سعید خوابم نمیبره.

در اتاق و باز کردم و به چهار چوبش تکه کردم و به آهنگش گوش دادم

منو یادت نمییاد میدونم تا همین جاش ازت ممنونم

این که حتی نفسم در نمییاد کاری جز دعا ازم بر نمیاد

برو خوشبخت باش برو شیرینم

من به آینده تو خوش بینم

برو که الهی خوشبخت بشی

مثل من درد جدایی نکشی

نوش جونت همه بی کسیام برو خوشبخت بشی

من و ول کردی تو دلواپسیام برو خوبخت بشی

اگه رفتی اگه تنها موندم برو خوشبخت بشی

اگه تو خاطره ها جا موندم برو خوشبخت بشی

(-: بمیرم چه بغضی داره صداش ، اشکای منم همین طور میریزه سر خوردم و همون جا جلوی در نشستم . یعنی باید برم ، یعنی دیگه تموم شد(-):

نوش جونم که همش دلتنگم نگران من نباش

اگه گریه داره این آهنگم نگران من نباش

نگران من نگران من نگران من نباش

اگه عمرم داره از کف میره نگران من نباش

اگه هر شب نفسم میگیره نگران من نباش

کاش میشد با دلم میساختی

تو هنوز دل من و نشناختی

کاش مثل گذشته عاشق بودی

کاش همون آدم سابق بودی

برو خوشبخت باش برو شیرینم

من به آینده تو خوشبینم

برو که الهی خوشبخت بشی

مثل من درد جدایی نکشی

دیگه صدایی نمیومد . دیگه چیزی نشنیدم فقط صدای آهنگ بود میدونم بغضش
نذاشت بخونه ، خیلی بغض داشت صداش . من چه کردم با عزیزم.

به زحمت از جام بلند شدم به اتاقم رفتم روی تخت افتادم اینقدر گریه کردم که
خوابم برد

سعید

ساعت حدود هفت تلفن خونه زنگ زد . رفتم گوشی و برداشتم

بله

سلام آقا سعید . خوبین شما

سلام سپیده خانوم تشکر ، شما خوب هستین

تشکر ، هستی هستش ؟

هستی ؟ مگه با هم نیستین

نه خونه ما نیست که

نه نه ؟ خونه تون نه ، مگه با هم نرفتین تولد ؟

تولد ؟ تولد کی؟

دلشوره بدی به جونم افتاد

هستی گفت امروز تولد دوستتونه ، شما با هم میرین تولد

نه من خبر ندارم

کمی ام زد و گفت

شاید من و دعوت نکرده ، فقط هستی و دعوت کرده.

میدونستم مثلا میخواد من نفهمم که هستی بهم دروغ گفته . حالا چی کار کنم .

چه نیازی بود بهم دروغ بگه ؟ یعنی میخواست کجا بره که بهم نتونست بگه ؟

مغزم کار نمیکرد . رفتم تو اتاقم و لباسم و عوض کردم و گوشی و برداشتم که از خونه برم بیرون ، ولی کجا دارم که برم کجا دنبالش باشم ، تنها امیدم این بود که تا دو ساعت دیگه خونه هست و دیر نمیرسه . این دو ساعت و مردم و زنده شدم ولی هیچ خبری از هستی نشد . دو ساعت شد سه ساعت ، خدایا چی کار کنم . یعنی الان کجاست من چی کار کنم ، خدایات بلایی سرش نیاد . بلایی سرش نیارن . خدایا کمکم کن .

ساعت حدود دوازده بود که تلفن زنگ خورد و من با عجله به سمتش رفتم

الو

الو سعید

و بعد آقایی گوشی و گرفت و گفت که به کلانتری برم. دستو پاهام میلرزید . از دلشوره در حال خفه شدن بودم ، خدایا بلایی سرش نیومده باشه . نمیدونم چطوری خودمو تا کلانتری رسوندم ، اصلا حواسم نبود فقط میدونم که روندم.

وقتی تو رفتم دوست دوران سربازیم و دیدم کمی آرام تر شدم که کسی رو دارم اینجا کمکم کنه، ولی وقتی ماجرا رو برام تعریف کرد ، من مردم و زند شدم ، غرورم شکست . عشقم شکست . اعتقادم شکست . خودم شکستم.

آخه چرا هستی چرا ؟

تموم کارایی که تو کلانتری انجام دادم و تم، راه و نفهمیدم . به تمام معنا داغون بودم چند بار داد زدم ولی آرام نشدم نیاز داشتم فکر کنم نیازم زیاد بود . وقتی هستی بالا رفت منم میخواستم برم ولی نه . بهترین وقت بود به کاپوت ماشین تکیه دادم و روی زمین نشستم . بارون نم نم میبارید ولی مهم نبود من داغ بودم . هوا سرد بود ولی مهم نبود من گرم بود . چند دقیقه اول اصلا فکر نکردم و بعد تمام و ذهنم پر شد از اسم هستی.

چرا با من این کار و کرد . فکر میکردم با محبتم جذبش کردم ، فکر میکردم از همایون دور شده . فکر میکردم عشق و تو چشاش دیدم ، فکر میکردم اون بغل

کردنای هرشبم و اون بوسه های از ته دلم کار خودشونو کردن ولی انگار نه ، هیچ کدومش نبود.

هستی من و نمیخواد ، نمیخواد . چشمم پر از اشک شد ، باز همایون هستیم و ازم گرفت باز من باختم باز باید بسوزم و بسازم.

باید از زندگیش برم بیرون ؟ باید ولش کنم ؟ با دلم چی کار کنم ؟

دلم هوای گیتارم و کرد . چند سال بود دلتنگیهام و با گیتارم پر میکردم.

کاش حمید اینجا بود ، دلم آغوش داداش و میخواست ، ولی چقدر نگران من باشه ، اون الان باید به فکر زن و بچش باشه.

از جام بلند شدم و به اتاق خودم رفتم ، چون دیگه نباید تو اتاق هستی برم اون دلش با من نیست

تو اتاق نشستم و گیتارو میزون کردم و شروع کردم به آهنگ پویا بیاتی . حس و حال من و میگفت و حرف من و میزد . منم زدم و خوندم . بغض داشتم تو صدام معلوم بود نصفش و خوندم که دیدم دیگه نمیتونم ادامه بدم دیگه نخوندم فقط آهنگ زدم و بغضم شکست و اشکم ریخت . بالاخره ریخت . شکستم من باختم من هستی و یه همایون باختم ، تا ساعت شش بیدار بودم داشتم فکر میکردم من باید باهاش حرف بزنم هم بهش بگم که قراره بابا و مامانش بیان و هم باید بهم توضیح بده . یه توضیح که دیگه بدهکارم هست.

سرم درد میکرد گفتم برای چند لحظه چشمم و ببندم تا کمی فقط کمی بهتر شم . ولی وقتی چشممو باز کردم ساعت نزدیک نه بود.

وای مدرسه هستی .، تند از جام بلند شدم و همین طور که بیرون رفتم صدای زدم هستی ؟ هستی بیدار شو من خواب موندم . هستی بیدار شو

ولی هیچ صدایی نیومد در اتاقشو باز کردم هستی نبود . رفته بدون اینکه بهم توضیح بده . من چرا خوابم برد چرا آخه ، اه اه لعنتی . چند مشت به دیوار زدم تا

کمی آروم شم . آره باید آروم میشدم و به دنبال عمو محمد میرفتم اونا ساعت یازده میرسن

یه دوش گرفتم و لباسام و پوشیدم و بقیه رو باز تو ساکم جمع کردم . آره من امروز باید میرفتم ولی یه روز میام برای توضیح خواستن . دیشب چقدر برنامه داشتم ، میخواستم بهش بگم که خیلی دوشش دارم . میخواستم اعتراف کنم اونی که دوشش دارم و همه هم خبر دارن اون فقط تویی ، تویی که من برات میمیرم . اما همه چی بهم خورد . حالا حتی بدون خداحافظی باید برم . چقدر زود خوشبختیم تمام شد . چقدر زود دو ماه و نیم گذشت . چقدر زود.

ماشین و روشن کردم و میخواستم راه بیوفتم که پشیمون شدم بالا رفتم و تو اتاق هستی گشتم و لباسی که تو خونه مامان پوشیده بود . همون لباسی که برام اولین بار گونش و بوسیدم برداشتم و باز بیرون رفتم تو ساکم گذاشتم و راه افتادم.

ده دقیقه مونده به یازده فرودگاه بودم و بعد هواپیما بدون تاخیر فرود اومد تا پیدا شون کنم یه نیم ساعتی طول کشید

سلام عمو

سلام عزیز عمو

دستاش و باز کرد . منم تو بغلش رفتم و بعد از خوش آمدگویی به طرف خاله بر گشتم ، لبخندی به تمام عشقی که خاله تو دلم کاشته بود زدم

سلام خاله جان

سلام سعید جان

با خاله هم روبوسی کردم و خوش آمدید گفتم که صدای خاله در اومد

سعید جان پس کو هستیم ؟

الان من چی بهش بگم

راستش خاله گفتم هم از درسش عقب نمونه هم اینکه نمیدونه شما دارین مییاین
سوپرایز شه

عمو کار خوبی کردی پسر

با هم از فرودگاه بیرون اومدیم و به طرف خونه عم راه افتادیم . تو راه سه تا غذا
هم براشون گرفتم

خاله وا سعید چرا سه تا

نباید نشون میدادم که ناراحتم

خندیدم و گفتم

پس چند تا خاله

و از آینه به خاله نگاه کردم

عمو چرا مگه هستی نهار نمییاد

هستی چرا مییاد عمو ، اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم

این چه حرفیه زحمت کجا بود

عمو جان بعد از دو ماه خانواده همدیگرو میبینن شاید اون طوری کمی معذب باشن
خانوما

خاله نه عزیزم این چه حرفیه

این طوری راحت ترم خاله ، فردا خدمت میرسم

هر طور دوست داری عمو

بعد از رسوندنشون به خونه و کمک کردن که چمدونا رو بالا ببرن و یه خدا حافظی
بیرون اومدم و به سمت خونه رفتم . خدا کنه زود ببینمش . میدونم که دلتنگش
میشم اونم بعد از این همه در آغوش گرفتنش.

هستی

حالا میخوای چی کار کنی؟

نمیدونم سپیده

بهش توضیح بده

گوش نمیده

چقدر همایون بی معرفته

آره سپیده اصلا باورم نمیشد من و اونجا تنها بذاره

چقدر بهت گفته بودم ولی خوب کو گوش شنوا

سرکوفت نزن سپیده راه حل بده

نمیدونم بزار برم خونه فکر کنم . الان مغزم کار نمیکنه اصلا

باشه کار نداری

نه خداحافظ

خداحافظ

به خونه رفتم و در باز کردم گفتم بزار کمی خودم و لوس کنم تا اجازه بده باهش حرف بزوم

سلام سعید من اومدم

الو صدام و دا

با کسی که دیدم صدام تو گلوم خفه شد شکه شدم . الان تازه فهمیدم از دیروز تا الان چقدر به یه پشت ، به یه بغل و به یه مادر نیاز داشتم . با بغض گفتم

مامانی

جان مامانی ، عزیز مامان

بدو خودم و تو بغلش انداختم و از ته دل گریه کردم

بابا ای بابا نوبت من نشد

به طرف بابا که از پله ها پایین اومده بود برگشتم

سلام بابایی

سلام گل دخترم ، بیا بپر بغلم ببینم

منم خزیدم تو بغلتش ، بغلی که امن ترین جا بود

بابا ببینم این سعید پدر سوخته چه بلایی سرت آورده که این جوری گریه میکنی ،
هان ؟ بگو تا گوشاش و بکشم

آروم سر به زیر گفتم

نه بابایی پسر خوبیه گناه داره

بابا لبخندی بهم زد و یه چشمکم چاشنیش کرد

میبینم باهات خوب شده پدر سوخته

لوپام گل انداخت و برای اینکه بابا متوجه نشه سریع از پله ها بالا رفتم و همون
طور هم حرف زدم

بزار من الان حالش و میگیرم ، چرا بهم خبر نداد شما دارین میباین

دم در رسیدم و همون طور که در و باز میکردم حرفم زدم

آقا سعید جواب پس بده بهم تو چرا

حرف تو دهنم با دیدن اتاق خالیش ماسید . سعید رفته بود اون منو تنها گذاشت
سعید رفت . حتما دیگه خسته شده رفته پیش همونی که از بچگی دوشش داشت
. آره سعید رفت دیگه نمیاد . لبخند تلخی زدم و به قلبم گفتم کنار بیا باید کنار
بیای.

مامان و بابا نباید بفهمن . نباید باختت و ببینن بلند شو خودت و جمع کن بلند شو
. ولی همهی حرفا کشک بود چون با حال ، بی حالی پایین رفتم

سعید کوش

مامان رفته خونه شون ، خواسته ما خانوادگی تنها باشیم
لبخند تلخی زدم ، نه اون خواسته من و تنها بزاره و دیگه نبینه
بابا اینقدر که این پسر فهمیده است

مامان آره خدایش ، خیلی آقاست ، تازه میفهمم که همایون چقدر اخلاق و رفتار
بدی داره

بابا حالا از کجا فهمیدی

مامان با لبخند ایین دوتا رو با هم مقایسه کردم

نگو مامان نگو از آقایش نگو که بیشتر میسوزم . منی که دو ماه و نیم باهاش بودم
مبفهمم چقدر مهربون و فهمیده بود . نگو مامان نگو

بابا و مامان میگفتن و من بیشتر از دست دادنش و باور میکردم . آره من لیاقت
سعید و ندارم اون به کسی نیاز داره که مثل خودش باشه نه من . شاید با اون
دختر خوشبخت بشه . تو ذهنم گفتم و بیشتر اذیت شدم حتی فکر اینکه سعید و
از دست بدم سخته خیلی سخت.

مامان صدامون کرد برای نهار وقتی در غذا رو باز کرد دلم هری ریخت پایین

مامان ببین پسر چی کرده ، غذای مورد علاقه هستی

بابا بیا هستی جان اینقدر حسودی کردی ، هی گفتم مامان غذای مورد علاقه تو
رو درست میکنه ، سعید هم تلافی کرد غذای مورد علاقه تو رو به خورد ما میده

نگاهی به باقالی پلو با ماهیچه انداختم . با ایین حال از دستم ناراحته ولی باز به
فکره . باید فکری کنم من باید ببینمش . تو فکر بودم که

بابا خانوم نظرت چیه برای فردا شب خانواده اکبر و دعوت کنیم

مامان ما که میخواستیم همه رو دعوت کنیم

نه فردا فقط خانواده اکبر پس فردا همه رو ، هان ؟

هر چی شما بگین آقا

وای تو دلم عروسی بود . خدایا شکر شکر

بابا نظر تو چیه هستی جان

عالیه بابا

بابا خیل خوب پس من زنگ بزنگم خبر بدم

بعد از غذا بابا زنگ زد و البته به اسم دعوت کلی با هم حرف زدن ، بعضی وقتها هم فقط آره و نه میگفت.

امشبم بدون حضور سعید گذشت . من چقدر عادت کردم بهش که نمیتونم بدون اون بخوابم . از جام پا شدم ساعت دو و هنوز بیدارم . رفتم تو حیاط نشستم پتویی رو که با خودم آورده بودم و دور خودم پیچوندم فکرم رفت پیش سعید . الان راحتته ؟ الان تونست بخوابه ؟ رفته پیش اون دختره یا نه ؟ یعنی بهش گفته دوشش داره ؟ نه حداقل اینقدر مرد هست که تا زمانی که من صیغه شم دنبالش نره . میدونم مرده . ولی چرا مگه من زنش نیستم چرا ازم خبر نمیگیره . مگه خودش بهم نمیگفت خدا گفته از حال و روز همسرتون باید خبر داشته باشین ، پی چرا ؟ چرا خبر نگرفت ؟ مگه من زنش نیستم ؟ هنوز دو هفته مونده تا تموم شدن صیغه .

ای خدا دیدی دارم دیونه میشم . من و میبینی خدا . میبینی منو ، اگه میخواستی ازم بگیری چرا عاشقم کردی . چرا ؟

فکری به ذهنم رسید . چی میشه بهش زنگ بزنگم . آخه الان دیر وقته ، خوب باشه .

بدون فکر به اتاقم رفتم و شماره شو گرفتم . یه بوق ، دو بوق . و آخرش ریجیت شد شمارم.

یعنی حتی نخواست با هام حرف بزنه ، نمیخواد صدام و بشنوه . اشکام پشت سر هم ریخت پایین . یکی بعد از اون یکی.

تو اوج گریه بودم که صدایی پیامکم اومد سریع بازش کردم از طرف سعید بود

(-:سلام ، بعدا حضوری صحبت میکنیم . الان نه . خونه نیستم):-

یعنی کجا بود که خونه نبود . خدایا چرا دارم بد بین میشم . سعید الان پیش کیه ؟

منم براش نوشتم

سلام . کجایی ؟ فردا با خانوادت مییای اینجا ؟

هر چند موندم . پنج دقیقه ، ده دقیقه ، یک ربع . نه جواب نداد . جواب نمیده . نامرد حداقل جواب بده دلم آروم شه . باز صدای تیک پیام

دلم به تپش افتاد باز کردم

(-:برو بگیر بخواب دیر وقته . فردا مدرسه داری):-

همینم برام بس بود هنوز به فکره از نوشتنش فهمیدم . اومدم بخوابم که بی اختیار براش نوشتم

چشم الان میرم میخوابم ، ولی تو اتاق تو

و بعد آروم بیرون رفتم و رو تختش خزیدم و راحت خوابیدم

مامان جان بیدار شو دیگه چقدر میخوابی . اصلا چرا اینجا خوابیدی

ای وای حواسم به مامان اینا نبود . سریع بلند شدم و بعد از سلام تند گفتن به اتاق خودم رفتم . و آماده برای مدرسه رفتم.

امروز میبینمش آره میبینم و آروم میشم.

از مدرسه برگشتم و بعد از غذا به اتاقم رفتم و کلی وقت برای آماده شدنم گذاشتم میخواستم خوب به نظر بیام.

در خونه رو زدن و من دل تو دلم نبود . دست و پام یخ کرده بود . بابا در رو باز کرد . اول عمو اکبر اومد تو . وقتی با بابا و مامان ، سلام و علیک کرد برگشت طرفم و دستاش و باز کرد

سلام بابا جان

سلام عمو جون

اه پدر سوخته باش شدم عمو

و بعد منو محکم به خودش فشار داد و تو گوشم آروم صحبت کرد

چی کار کردی با این پسر که از دوریت دپرسه

من فقط نگاهش کردم نگاهی کرد و رفت نشست.

با خاله و آقا حمید و کوثر و سها هم سلام علیک کردم . نگاه حمید حرف داشت ولی نمیدونم چی . ولی الان مهم نبود منم با سعید حرف داشتم.

ولی چشمام به در موند و سعید نیومد

فصل شازده

حتی الانم نیومد . باید سوال کنم شاید دیر بیاد . یعنی شاید کار داشت دیرتر اومد . میدونم دارم به خودم امیدواری میدم ولی از هیچی که بهتره.

سها ؟ سها ؟

سها بله ؟

آروم گفتم پس سعید کجاست ؟

سها برگشت و پیش من ایستاد.

راستش نیومد یعنی نمیاد

چرا ؟

کمی تب داشت گفت شما برین از طرف منم معذرت خواهی کنین
حالش خیلی بده ؟

نه خیلی ولی خوب ، مامان گفت استراحت کنی خوب میشی.

بابا هم سوال من و پرسید

بابا اکبر جان پس کو سعید جان ؟

عمواکبر راستش کمی ناخوش احوال بود برای همین نتونست بیاد

:بابا وا چرا ؟ چی شده ؟

حمید تب عشقه عمو جان ، از خانومش دور بود برای همین.

خانومش ؟ با من بود ؟ چه راحت حرف میزد . من خانوم سعید بودم ؟ چرا تو دلم
قند آب شد.ولی..

همه به حرف حمید خندیدن ولی من و حمید نه . چشاش یه حرفی داشت چی
میخواست بهم بگه ؟ یعنی میدونه ؟ یعنی سعید بهش گفته ؟ یعنی آبروم رفته ؟
الان تکه بود برام اومد؟

منو حمید لحظه ای به هم نگاه کردیم و بعد حمید چشماش و ازم گرفت . سرحال
نبود این و میشد از قیافش فهمید.

کمی که نشستیم زنگ خونه رو زدن . همه یه نگاهی به هم کردیم . من به طرف
آیفون رفتم تموم آرزوم این بود که الان سعید پشت در باشه تپش قلبم بالا رفت با
ذوق زیاد گفتم

بله

خاله جان در و باز کن ماییم.

من در و باز کردم و با شک به طرف سالن پذیرایی رفتم

مامان ، خاله اینان

اه خوب در و باز کن

باز کردم

خودم میدونستم که صدام میلرزه . اگه الان همایون هم باشه باید چه عکس العملی نشون بدم . اگه خاله چیزی بگه چی ؟

اگه مامان اینا بفهمن چی ؟

یکدفعه عصبانیت جاش و به ترس داد . خاله و پسرش با چه رویی اومد خونه ما . خاله یادش رفت ؟ همه بد و بیرا هایی که به من و سعید کرد ؟ تو خونه خودمون من و شست و پهن کرد و رفت ؟ اگه سعید ازم نمیخواست ساکت باشم که جوابش و خوب میدادم ولی ، نمیشد سعید نمیخواست.

به طرف بابا چرخیدم . از صورتم معلوم بود که عصبانیم از طرز نگاه عوض شده سها و کوثر فهمیدم

بابا من میرم بالا

بابا چرا بابا جان

دوست ندارم خاله رو ببینم.

بابا و البته بقیه با تعجب نگام کردن ولی من پا تند کردم با صدای سلام خاله که به مامان میداد پا روی پله گذاشتم و به اتاقم پناه بردم.

بغضم گرفت ، انگار کسی دست رو گلوم گذاشت و فشارش میداد . دلم کمی گریه میخواست اما نه تنهایی . گریه تو سینه های سپر سعید که برام امن ترین جا بود . دلم سعید وو میخواست . سعید مهربان و نجیب خودم و .

با صدای در به طرفش برگشتم سها اجازه خواست و وارد شد

سها چی شده هستی چرا گرفته ای ؟

با حرف سها بغضم شکست

سها چرا سعید نیومد . چرا من و تنها گذاشت ؟
 اشکام راه خودشون و پیدا کردن و روی گونه هام ریختن
 سها من که
 حرفش و قطع کردم
 میخواست بره جای دیگه آره ؟ میخواست بره پیش اونی که دوستش داره آره ؟
 باز صدای در اومد و این دفعه کوثر وارد شد و لبخندی به صورت پر از اشک من زد
 .
 کوثر کی گفته که سعید کسی و دوست داره ؟
 خودم میدونم ، قبل اینکه بابا اینا برن از حرفاشون فهمیدم . تازه از خودشم پرسیدم
 تأیید کرد.
 همین طور که حرف میزدم گریه هم میکردم.
 کوثر و بهت گفته که اون دختر کیه ؟
 نه نگفته
 کوثر خودتم حدس نمیزنی ؟
 برای لحظه ای گریم بند اومد به سها نگاه کردیم اونم انگاری از چیزی خبر نداشت
 و دوباره به کوثر نگاه کردم
 نه
 یعنی از چشاش ، از نگاهش ، از مهربونیش ، چیزی نفهمیدی ؟
 کوثر چرا اینقدر سوال میکنی اگه چیزی میدونی بگو دیگه
 قلبم اینقدر تند و بی وقفه میزد که حد نداشت . یعنی سعید کی و دوست داشت
 که کوثرم میدونه . خدا یا ندونم بهتره یا دونستن . کمکم کن طاقت بیارم.

دوباره لبخند کوثر و دیدم..

تو چرا رنگت پریده دختر خوب ؟

کوثر خواهش میکنم

باشه بزار از اول بگم برات..

تو یه روز سرد زمستونی یه دختر کوچولوی تپیل و مپل به دنیا مییاد . این دختر از همون اول دل سعید کوچولومونو میبیره ، همه فکر میکنن بچه گی و تموم میشه اما نشد . تادختر سه سالش میشه و از شیراز میرن و پسر قصه ما تنها میشه.

پسر قصه مون خیلی اذیت میشه . از دوری دختر تب میکنه ، مریض میشه ولی از دختر خبری نداره . هر روز میگذره و پسرمون دلتنگ تر میشه . هر روز هی گذشت و پسرمون بزرگتر شد برای تولدش کادو میگرفت . برای روز زن کادو میگرفت . روز دختر کادو میگرفت و همه رو تو اتاقش نگه میداشت . براش ترانه میخوند . به خاطرش رفت گیتار یاد گرفت تا دلتنگ شد بزنه و بخونه براش . برای اینکه زودتر به هدفش برسه درسشو جهشی خوند تا زودتر تموم شه و بیاد دنبال عشقش بگرده . روزای سختی رو گذروند خیلی سخت . چه شبایی که به عشق اون دختر تا صبح تو خیابون قدم میزدو حمید هم پا به پاش میرفت عذاب کشید تا به اینجا رسید . خدایش خیلی طرفدار داره ولی من تا حالا ندیدم به دختری نگاه کنه یا بخواد نظری در موردش بده . به خاطر عشقش از همه گذشته حتی از کارایی که هر جونی تو دوران جونی انجام میده گذشته تا به عشقش برسه.

خیلی دوسش داره و الان داره از دوریش اذیت میشه سعید عاشقه اینقدر که بیشتر فامیلا از این عشق خبر دارن و با این حال دختراشونو براش لقمه میگیرن تا از دستش نده.

نمیتونستم نفس بکشم داشت چی میگفت . من میدونستم سعید عاشقه اما نه تا این حدش . نمیتونستم ازش بخوام که بهم بگه اون دختر کیه . نمیتونستم ببینم کسی و انتخاب کنه که اون من نیستم.

کوثر نمی خوامی بپرسی که اون دختر کیه ؟

نه

کوثر ولی باید بدونی هستی

دل تو دلم نبود . قلبم به شدت خودش و به قفسه سینم میکوبید . از استرس زیاد
حالت تهوع گرفتم

نگاهی با تردید به کوثر کردم که نگو ولی کوثر ادامه داد

کوثر هستی جان

از جاش بلند شد و روبه روی من زانو زد و دستام و گرفت. میخ شد تو چشم.

اون دختر دوست داشتنی و خوشبخت که سعید ما عاشقشه

با کمی مکث

اون تویی گلم

همون طور نگاهش میکردم مگه میشه . اصلا مگه ممکنه که . وای خدایا . وای . اون
دختر منم . اونی که سعید میمیره براش . اون وقت من چه کردم تو این مدت
باهاش . اون منو و دوست داشته و داره ، یعنی هنوزم دوسم داره.

بابا گفته بود هر کاری کن فقط رو غیرتش پا نذار. ولی من دقیقا رو غیرتش پا
گذاشتم . ای وای من . من چه کردم با خودم.

حالا من چی کار کنم؟

این حرف و با حالت ملتمسی گفتم

کوثر یعنی چی هستی ؟ یعنی تو هیچ علاقه ای به سعید نداری ؟

دروغ چرا دارم . اولاً نه ها ، ولی بعدش دوسش داشتم خیلی دوسش دارم.

کوثر خوب ؟

ولی به اتفاق بد افتاده

کوثر چه اتفاقی؟

نمی‌تونم بگم ، فقط سعید ازم توضیح نخواست . اصلا باهام حرف نزد تا من توضیح بدم

کوثر از سعید بعیده . حتما خیلی عصبانی بوده وگر نه حتما حرف میزد . ببین هستی جان سعید خیلی عاقله . به خدا اگه سعید نبود و بهم راه کار نمیداد شاید من با اخلاقای حمید کنار نمی‌ومدم . این سعید بود که همیشه درست فکر میکنه و عمل میکنه .. باور کن . من نمیدونم مشکلاتون چی بوده ولی صبر کن عصبانیتش کم بشه خودش میاد ازت توضیح میخواد سعید اهل زود قضاوت کردن نیست زود تصمیم نمیگیره . باور کن سعید بهترینه

خودشم گفت به وقتش میاد

کوثر میدونم این اخلاقشه.

واقعا چرا امروز نیومد؟

سها واقعا حالش بد بود ، دیشب تا صبح بیرون بود . صبح که با داداش حمید اومد تب داشت ، حالشم بد بود . بد که نه داغون بود

بمیرم براش . تو این داغونی بازم حواسش به من بود

لبخند قشنگ و راحت کوثر و هیجان زدگی سها رو دیدم ومنم لبخند زدم

کوثر میدونی هستی اولین باری که دیدمت با چیزی که تصورم ازت بود فرقی نمی‌کردی

منظورت چیه؟

کوثر من که عکستو تو اتاق سعید دیدم و بعد برای خودم حدس زدم وقتی بزرگ شی چه طوری میشی؟

من با حالت تعجب

عکس من تو اتاق سعید!

کوثر آره کلی عکس از بچگی هات داره تو اتاقش

ولی من ندیدم

کوثر برای اینکه هر دفعه میخواستین بیاین سعید بهم میگفت جمع کنم

چرا؟

کوثر نمیخواست احساسی تصمیم بگیری ، الانم بهش نگو که من بهت گفتم ، باشه

مطمئن باش

رو کردم طرف سها و چشم و ریز کردم

تو هم میدونستی و بهم چیزی نگفتی؟

سها نه نمیدونستم ، فقط میدونستم که کسی و تو بچگی دوست داشت ولی

نمیدونستم اون کیه

کوثر سها راست میگه ، سعید همش میگفت درد من مال خودمه ، آجی کوچیکه

من نباید اذیت شه

به سها حسودیم میشه

کوثر و هزاران دختر به تو حسودی میکنن . همین دختر خالاش میمیره براش

در حال حرف زدن بودیم که مامان در زد و وارد اتاق شد

بچه ها

ولی با دیدن چشمای من حرفش و خورد

چی شده مامان چرا گریه کردی؟

چیزی نیست مامانی

مامان باشه عزیزم ، بیاین غذا آماده هست

مامان خاله اینا رفتن؟

مامان آره مامان همین الان رفتن ، از دست تو هم ناراحت شد نیومدی بیرون

من باهاش کاری نداشتم

مامان یعنی چی ؟

تو که نمیدونی مامان یه روز اومد این جا هر چی دوست داشت به من و سعید گفت و رفت . به خدا اگه سعید میذاشت جوابشو میدادم ولی نذاشت که بزرگتره باید احترامش و نگه داری.

مامان باز دم سعید گرم که یادت آورد بزرگتر و کوچکتی رو.

وا مامان

والله

مامان رفت و من به طرف کوثر و سها چرخیدم دیدم قرمز شدن.

خوب راحت بخندین دیگه

با حرف من هر دو زدن زیر خنده

سها وای قیافش چقدر اون موقع خنده دار بود

قیافه من ؟

پس چی من ؟

چرا اون وقت ؟

کوثر چون فکر میکردی الان مامانت طرفداریت و میکنه ولی طرف سعید و گرفت

لب و لوچم آویزون شد

آره والله نیومده همه هوای اون و دارن . تازه بابام قبل رفتن میگفت اصلا ببین اون قبول میکنه تو رو.

با این حرفم سه تایی خندیدیم و همین طور هم پایین میرفتیم.

ما سه تا میز و چیدیم م همه رو برای شام دعوت کردیم . همین که حس میکردم همه چی خوبه حرف حمید دوباره من و یادم آورد که مشکلی به اسم قهر سعید هست

حمید همیشه به خنده ، خوب بی حالی سعید یادتون رفته و با هم میخندین کوثر چشم غره ای به حمید رفت و هر دو رو صندلی نشستن . ولی من باز یاد سعید افتادم و دلم پر از غم شد . سعید کاش اینجا بودی ،، کاش امشبم گذشت و من نتونستم سعید و بینم دلم براش تنگ شده . سعید دلم برات تنگ شده.

گوشی و تو دستم و گرفتم و براش نوشتم

نمیخواهی سالم و بپرسی . سعید من هنوز زنتم

این حرف و به خاطر این زدم که کوثر نقطه ظعفهای سعید و موقع رفتن تو گوشم گفته بود

بعد از چند دقیقه جواب اومد

حالتو از کوثر و سها پرسیدم و البته

اس بعدی

دوست دارم همیشه حالت خوب باشه . همیشه

گوشی و به قلبم فشار دادم ، عاشقتم سعید عاشقتم بغضم گرفته بود . و براش نوشتم

ولی من سالم خوب نیستم سعید . من دلم میخواه ،،

دیگه نتونستم چیزی بنویسم و اشکام ریخته شد

سعید

از وقتی خانواده خداحافظی کردن و به خونه عمو محمد رفتن . دلم بیشتر گرفت
دل تو دلم نبود که منم بلند شم و خونه عمو برای دیدن یار برم ولی نمیشد . من
باید کمی صبر میکردم باید آرومتر میشدم.

دیروز که از خونه عمو برگشتم تا نزدیکی غروب تو خیابونا گشتم و غروب زنگ زدم
به حمید

بله

حمید ؟

جانم داداش

بیا ؟

کجا سعید ؟

فقط بیا بیرون

طبق معمول سه سوته خودش و بهم رسوند و منم ماشین و روشن کردم و راه افتادم
. تا مدتی سکوت کرد و بعد ازم پرسید

نمیخوای چیزی بگی

نه فقط دلم گرفته . داغونم حمید

چرا این وقت شب اینجایی اونم بدون هستی ؟

دیگه نیاز نبود من باشم عمو برگشته

پس برای همین ناراحتی ؟

نگاهی بهش کردم ، نمیدونم از نگاهم چی فهمید که ساکت موند و بعد گفت

همه چی درست میشه داداش مطمئن باش

و بعد زنگ زد به کوثر و بهش گفت با منه و من به خاطر دوری هستی ناراحتم و
میخواه کمی آرومم کنه.

کوثر بیچاره به این کارام عادت داشت . بعد از کلی دور زدن و چرخیدن من و حمید به خونه رفتیم حدودا ۸ صبح بود مامان و بابا با حالم پی بردند و بعد گفتن که کمی استراحت کنم . خودم هم میدونستم تب دارم ولی باید چی کار میکردم . وقتی سر جام دراز کشیدم یاد پیامش افتادم و پیامی که خودم دارم . دعا میکردم که بفهمه من هنوزم دوشش دارم.

حالا همه رفتن و من به بهانه مریض بودن خونه موندم . حمید هم خواست بمونه ولی من نداشتم.

چقدر این چند ساعت دیر گذشت . باید میومدن تا من از حال هستی میپرسیدم . از پذیرایی تا حیاط و هی در رفت و آمد بودم میرفتم و میومدم و دل تو دلم نبود و ثانیه ها رو میشمردم . ای خدا عذابم نده بزار تموم شه.

در هر صورتی بود چند ساعت گذشت و دوازده شب بود که همه بر گشتن . من تو حیاط روی لبه استخر نشسته بودم که در با صدای تکی باز شد.

سلام

مامان سلام عزیزم چرا اینجا نشستی ؟

همین طوری مامان

بابا یه چپ چپ نگاهی بهم کرد و گفت

بچه چشمش به در خشک شد ، این طوری هم که معلومه تو حالت خیلی هم بد نیست . چرا نیومدی دل دخترم و شاد کنی ، من که فهمیدم منتظرت بود

من چیزی نگفتم . چیزی نداشتم که بگم . بابا هم سری تکون داد و رفت . حمید کنارم نشست

خوبی داداشم

خوبم . حمید ؟

جانم ؟

واقعا منتظرم بود ؟

حمید سرش و به علامت بله تکیه داد . کوثر نزدیک شد و گفت

آره منتظرت بود ، خیلی هم منتظر بود . آخرش تحمل نکرد و ازمون پرسید چرا نیومدی . ما هم گفتیم مریضی . خیلی ناراحت شد

واقعا ؟ کس دیگه هم بود

کوثر آره خالش اینا هم بودن ولی هستی قبل اینکه اونا بیان تو رفت تو اتاق و بیرون هم نرفت تا اونا رفتن.

من چقدر خوشحال شدم که بیرون نرفت . لبخندی به لبم اومد که با این حرکت حمید پس گردنی بهم زد و گفت

خاک بر سر زن ذلیلت کنم من

از جاش بلند شد و رفت تا بخوابه . سها و کوثر هم بعد از کمی بگو و بخند که اصلا حوصلش و نداشتم رفتند و من تو حیاط موندم.

صدای پیامک گوشیم منو به دنیای خودمون بر گردوند .پیام از طرف هستی بود . بازش کردم.

نمی خوای حالم و بپرسی ؟ سعید من هنوز زنتم.

این چه اسی بود برام فرستاد . زنتم ؟ وای خدای من . تپش قلبم رو هزاره . خوب معلومه که زنه . من چرا یادم رفته که اون زنه و حق به گردنمه ؟ جواب دادم

حالت و از کوثر و سها پرسیدم و البته

این و براش فرستادم و ادامه دادم

دوست دارم همیشه خوب باشی . همیشه

و دوباره فرستادم . و جواب خیلی زود اومد

حالم خوب نیست سعید . دلم میخواد ،،

وبقیه و نفرستاد . دلم هری ریخت پایین . گریش گرفته من مطمعمن . ولی چرا ؟
حالا چی کار کنم ؟ زنگ بزنگم یا نه ؟

شمارش و گرفتم و با اولین زنگ تماس وصل شد ولی حرفی نمیزد فقط تپش های
تند قلبش و نفسهای تند تندش به گوش میرسید . برای همین من شروع کردم به
صحبت کردن .

هستی ؟

خوبی ؟

چرا گریه خانوم ؟ هان ؟

من میدونم تو زنی خانوم . فردا میام میبینمت و با هم حرف میزنیم باشه ؟

تو رو خدا گریه نکن دیگه ؟

قطع میکنما ؟

خیلی بدی سعید

حرفش با حق هق همراه بود

میدونم گلم

تو منو یادت رفت

نه به علی قسم

تو منو دوست نداری

سکوت کردم ، چی میگفتم بهش ؟ بگم دوست دارم یا نه ؟

این طور نیست دختر

چرا این قدر طول کشید جواب بدی پس حرفم درسته .

هستی ؟

همه چی و با هم قاطی نکن . باشه ؟ الان هم برو بخواب فردا مگه کلاس نداری .
هوم ؟ فردا بعد از ظهر میام دم در خونه میبینمت باشه . زودتر از بقیه خوبه ؟
خوبه خانوم ؟

باشه

آفرین عزیزم ، برو بخواب ، شب بخیر

شب تو هم بخیر

تماس و قطع کردم و نفس راحتی کشیدم . از وقتی بابا گفت چشم برات بود آروم
شدم . وقتی حمید تایید کرد و کوثر گفت رفت تو اتاق تا نبیندش آرامش گرفتم .
و حالا با صحبت با کسی که وجود منه دیگه چیز بدی تو وجودم حس نمیکنم . پس
تا فردا که برم و ازش توضیح بخوام صبر میکنم

فصل هفده

هستی

وقتی صدای گوشیم بلند شد و اسمش و دیدم بغضم به گریه تبدیل شد . با اولین
صدا تماس و وصل کردم و روی گوشم گذاشتم چیزی نمیگفتم و فقط گوش میدادم
. سعید هم وقتی دید که حرف نمیزنم خودش شروع به حرف زدن کرد . باز هم
ملایم و با مهربانی حرف میزد . اینقدر که گریم شدید تر شد .

سعید هم فهمید دارم گریه میکنم وقتی بهم میگفت خانومی اینقدر ذوق میکردم که
خدا میدونه . وقتی قسم خورد که به یادم بود آروم شدم یعنی بازم دوسم داره ؟
یعنی بازم بهم فکر میکنه ؟ خدا یا شکر .

امروز یه روز خاصه . هم خوشحالم هم استرس دارم . خوشحالم چون بعد از سه
روز سعید و میبینم . فکر آغوش گرمش داره دیونم میکنه . ولی اگه منو نبخشید چی
؟ اگه دیگه دوستم نداشت چی ؟

بعد از نهار اینقدر استرس داشتم که تا الان تو اتاقم چپیدم و هی ناخونام و میخورم
. امروز که به کوثر زنگ زدم تا بعهم کمک کنه گفت از غیرتش شروع کن . گفت به



بازی بگیر هی اسم شوهر و تکرار کن تا کوتاه بیاد . گفت شناختم بهش زیاده و بهش اعتماد کنم . گفت با کمی داد و کمی ناز و کمی قهر شروع کنم.

منم از همون موقع دارم فکر میکنم نمیدونم حرفاش درسته یا نه . ولی باید درست عمل کنم.

در به صدا در اومد و با اون هم صدای بابا اومد

بابا جان ، من و مامان میریم بیرون کمی کار داریم . شاید دو ساعتی طول بکشه . اشکالی نداره عزیزم ؟

نه بابایی برین به سلامت

چیزی شده هستی رنگت پریده

نه نه چیزی نیست

باشه پس من رفتم

به سلامت

مامان و بابا رفتن و من استرسم بیشتر شد . از جام بلند شدم دستی به لباسام کشیدم . یه تاپ گردنی و یه شلوارک . اینم سفارش کوثر خانوم بود.

اگه درست نشد چی ؟ خدا یا کمکم کن

زنگ و زدن و من تپش قلبم بیشتر شد . بیرون رفتم و به آیفون نگاه کردم خودش بود . در و باز کردم و خودم هم به حیاط رفتم سرش و بلند کرد و من و دید و با قدم های تند به طرفم اومد . اخمام و توهم کردم و گفتم

چه عجب آقا یادت اومد که زن داری و باید یادی ازش کنی ؟

لبخند به لب نگام کرد و گفت

اول سلام

با همون اخم گفتم

سلام

خوبی؟

نه اصلا

بغضم با صدای دادم یکی شد و رفت هوا

نمیگی دلم تنگ میشه ، نمیگی بهت عادت کردم ، نمیگی بدون ، بدون آغوش
چجوری بخوابم ، تو که خدا پیغمبر میکردی ، مگه نمیگفتی خدا گفته نباید از زنت
غافل بشی . اصلا میدونی من این چند روز چی کار کردم ، کجا رفتم ، چی گفتم ،
چی خوردم

انگشتم و به طرفش به حالت تهدید تکون دادم ، سعیدم سرش پایین بود و با یه
تکه سنگ کوچک بازی میکرد

من به همون کسی که تو اینقدر بهش اعتقاد داری ازت شکایت میکنم ، من که ادعا
ندارم تو که داری باید بترسی . اگه شکایتتو پیش امامت نکردم بعد بگو.

سعید سرش و آورد بالا و ناباور بهم نگاه کرد . منم اشکام و پاک کردم و به طرف
پله رفتم.

صدای پای سعید و میشنیدم و بعد صدای گرم و پر از التماسشو

هستی؟

من ولی حتی نگاهی هم بهش نکردم و رفتم تو و روی مبل نشستم . بعد از چند
دقیقه با یاللهی که گفت داخل خونه اومد.

اومد روبروم و روی زانوهایش نشست و نگام کرد و بعد

عصبانی بودم هستی ، بد جور هم عصبی بودم ، اون موقع اگه حرف میزدیم همه
چی خراب میشد باور کن ، من همیشه به فکرتم بودم.

خدا گفته صحبتای کسی و نشنیدی در موردش قضاوت کنی؟

من که قضاوت نکردم عزیزم

عزیزمش بد به دلم نشست.

ولی اون شب نداشتی من حرف بزمن و بعد اون آهنگ ،،،،،

نداشت ادامه بدم ، دستام تو دستش گرفت و گفت

اگه بگم ببخشید ، قبوله ؟ حس بدی داشتم هستی . فکر کن اگه تو من و با یک دختر میدی حس بدی نداشتی ؟ هوم گلم

امروز چه کلماتی به کار میبرد

مامان و بابا کجان هستی ؟

رفتن بیرون

پس میتونیم حرف بزنینم ، درسته ؟

سرم و نرم به معنی آره تکون دادم

خوب ، من منتظرم هستی ، میشه برام توضیح بدی ، میشه حرف بزنینم ، همه چی و بگو میشه ؟

من شروع کردم به گفتن . از وقتی که همایون پیشنهاد دوستی داد و گفتم . من گفتم و سعید بلند شد و قدم زد . من گفتم و سعید قرمز شد . من گفتم و سعید عصبی شد . من گفتم و سعید مشتش و کوبید به دیوار . من گفتم و سعید حرصی نگام کرد . من گفتم و سعید ناراحت شد . من گفتم و خودمم گریم گرفت هم از حماقت هم از مظلومیت اون شبم.

چرا هستی ؟ چرا ؟ مگه باهاش کجاها رفتی یا چی کار کردی که تهدیدت کرد.

صداش حرصی و عصبی بود . منم هق هق میکردم

چند بار باهاش رفتم کوه ، البته تنها نبود با دوستاش بود که اونا هم با دوست دختراشون بودن . چند بار هم رفتیم رستوران . با همون گروه . یه بار هم یه جشن خودمونی بود که از مامان اجازه گرفتم و باهاش رفتم . به خدا همه رو گفتم

یعنی من اینقدر بد بودم که ازم بترسی و بهم نگی ؟

نه سعید ، من ، من ، من

تو چی ؟

تو چشاش نگاه کردم ، من این چشای مظلوم و مهربون و با هیچ چیز عوض نمیکنم . مطمئن بهش گفتم

من نمیخواستم تو رو از دست بدم

بعد از گفتن این حرف سرم و پایین آوردم سرم آرام بالا گرفته شد

این حرفت یعنی چی هستی ؟

این حرف و با شک گفتم . من که میدونستم سعید دوسم داره پس منم باید بهش میگفتم

یعنی اینکه من دوست دارم سعید.

سعید لبخند قشنگی زد و بعد نفسش و راحت به بیرون داد.

راست میگی هستی ؟

با سر تا ئیدش کردم.

بدون درنگی دستاش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند . محکم نفس میکشید . اینقدر من و محکم بقل کرده بود که حس میکردم الان استخوانام میشکند و من چقدر این حالت و دوست داشتم . حس خوب بودن به من میداد.

بعد از لحظاتی دستاش و کمی باز کرد و به هم نگاه کردیم . سعید خیلی خوشحال بود این حالتش کاملا معلومه . به جز صورتش نگاه کرد و بعد به چشمام خیره شد.

خیلی دوست دارم هستی ، خیلی

میخواستم اذیتش کنم

پس اونی که قبلا دوست داشتی چی ؟

با لبخند نگام کرد و گفت

از اولم جز تو هیچ کس تو قلبم نبود ، من همیشه تو رو دوست داشتم . عاشقتم هستی

گونه م رو بوسید که صدای در حیاط و بعد از آن صدای ماشین اومد . سعید سریع ازم جدا شد و گفت

هستی برو بالا این طوری بد میشه . برو سر و وضعت رو درست کن . من میمونم تا درستش کنم

باشه

سریع به طرف پله ها دویو یه اتاق رفتم. سریع تو آینه نگاه کردم . در اتاق و هم باز گذاشتم که صداشونو بشنوم. صدای بابا اومد

به به ببین کی اینجاست

سلام عمو جون ، سلام خاله

مامان سلام بروی ماهت مامان جان

بابا چه عجب یادی از ما کردی ، معلومه هستی حسابی اذیتت کرده که رفتی و دو روزه پیدات نیست

نه عمو جان این چه حرفیه . هستی خانوم تاج سرن . مامان که گفتن کمی حال خوب نبود

یعنی همون که حمید گفته دیگه آره ؟

حمید چی گفتن ؟

دوری یار و نبود ،،

سعید نداشت ادامه بده معلوم بود هول کرده

بله دیگه ، یعنی نه ، ،

بابا هم نداشت ادامه بده

فهمیدم پسر نمیخواه ادامه بدی

بابا میخندید و من ندیده میدونستم که سعید بیچاره از خجالت قرمز شده . صدای مامان اومد

هستی جان مامان کجایی ؟

اومدم مامان

دوباره تو آینه نگاه کردم همه چی خوب بود پایین رفتم . روی پله آخر بودم که همه نگام کردن

مامان هستی جان مهمون و تنها گذاشتی کجا رفتی . پذیرایی هم که نکردی.

مامان سعید که دیگه مهمون نیست

به طرف سعید برگشتم که اخم کمرنگی رو پیشونیش بود . نمیدونستم چرا اخم کرده

سلامی گفتم روی مبلی که سعید نشسته بود نشستم . سعید نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت.

بابا سعید جان بابا اینا کی میان

سعید غروب عمو جون منم زود اومدم که اگه کمکی بود انجام بدم
 بابا ممنون پسر. کمک و باید از مریم خانوم بپرسی
 ماما یکمی بشین گلم ازت حسابی کار هم میکشم
 چشم خاله جان

مامان آقا بلند شو بریم لباسمون و عوض کنیم و این دو تا رو هم کمی تنها بزاریم
 ماما و بابا بلند شدن و به بالا رفتن. سعید وقتی کاملا ماما و بابا از دیدش دور
 شدن به طرفم برگشت و گفت
 این چیه پوشیدی؟

وا خوب نیم ساعت پیشم دیدی چی پوشیده بودم
 سعید دستم و گرفت و گفت

خانومم اون موقع فقط من و تو بودیم ولی الان خانوادتم هستن
 خوب من همیشه پیش بابا این طوری میومم

ولی الان ماما و بابا فکر میکنن که همیشه این طوری گشتی، و ممکنه فکر های
 دیگه هم بکنن. پس بهتر بود لباس مناسب می پوشیدی.

حالا چی کار کنم

بهتره که لباستو عوض کنی، بازم هر چی خودت دوست داری من فقط نظر دادم
 باشه، الان عوض میکنم

منم بالا رفتم تا لباس دیگه ای بپوشم. یه زیر سارافونی سفید با یک سارافون زرد
 پوشیدم با ساپورت سفید. بهم میومد ولی دیگه روسرس زیاده روی بود. موهام
 و بستم و پایین رفتم

سعید خودشو با خرمالویی مشغول کرده بود

خرمالو دوست داری

سرش و بلند کرد و با تحسین نگام کرد

من همه چی دوست دارم ولی قرمز یه چیز دیگه است

یعنی چی؟

هر چیزی که رنگش قرمز باشه ، مثلاً سیب قرمز و بیشتر از سیب زرد دوست دارم

لبخندی زدم

چه جالب

چقدر ماه شدی عزیزم

عشوه ای برایش اومدم و صدام و با ناز کردم

ممنونم

عشوه نریز برام دختر.

باز با عشوه برایش خندیدم . دستام و تو دستاش گرفت و آروم پشت دستم و نوازش کرد . مامان و بابا پایین اومدن و سعید هم دستم و ول کرد و با هم شروع به صحبت کردیم.

بابا غذا رو بیرون سفارش داده بود پس کار خاصی نداشتیم بجز میوه و شیرینی بچینیم که اونم زود بود.

مهمونی شروع شد و کم کم به مهمونا اضافه شدن . از اول مهمونی مامان و سعید از مهمونا پذیرایی میکردن . منم لباسمو به سلیقه سعید انتخاب کردم و پوشیدم . سعید هم به مامانش زنگ زد تا برایش لباس بیارن . هر چند این لباسش هم خوب بود و بهش میومد.

خاله اینا اومدن و همایون هم با تمام پرویی باهاشون بود و خیلی عادی برخورد کرد نگاه پر از خشم سعید رو روش دیدم و نگاه غافلگیر همایون . انگار انتظار نداشت که سعید اینجا باشه.

وقتی مثل بقیه مهمونا برای خوش آمد گویی خواستم برم سعید دستام و تو دستاش گرفت و با هم جلو رفتیم
سلام خاله خوش اومدین

خاله به طرفم برگشت ، اگه به خاطر مامان نبود اصلا جلو نمیرفتم.

خاله خواست با من احوالپرسی کنه که با دیدن سعید چیزی نگفت و فقط با حالت بدی نگاهش کرد

سعید سلام خاله جان خوبین شما ؟

خاله مگه من خاله شمام

سعید خاله همسرم خاله منم میشه و البته ادب حکم میکنه خاله صداتون کنم

خاله همسرت ؟

با چشمای درشت و صدای پر از تعجب این و گفت . البته از حق نگذریم من و مامان هم حسابی تعجب کردیم.

سعید بر گشت طرف مامان

مامان جان چیزی نیاز ندارین ؟

مامان کمی خودش و جمع و جور کرد

نه عزیزم

من از دور خاله و عمو اکبر و بقیه رو دیدم که به طرفمون میومدن و تو دستای حمید یه دسته گل قشنگ بود و تو دستای کوثرم شیرینی.

سعید مامان اینا اومدن

سعید نگاهی بهشون کرد و بهم یه چشمک زد و منتظر موندیم . خاله اینا هم همون جا وایسادن . عمو و خاله با همه سلام و احوالپرسی کردن و نوبت حمید رسید . حمید دسته گل و به طرفم گرفت

تقدیم به عروس خانوم

با تعجب به سعید نگاه کردم

سعید تعجب نداره بگیر دیگه . امشب باید تمومش کنم

از حمید گل و گرفتم

ممنون داداش

حمید خواهش ، از طرف داماد بود من فقط وظیفه حملش به عهدهم بود

و بعد لبخند آرومی زد . هم، اندازه که سعید خوشحاله ، حمیدم خوشحاله . اینا چه خوبن با هم . شبیه دو قلو هان . خخخخخ

کوثرم جلو اومد و باهام روبوسی کرد و تبریک گفت و شیرینی و بهم داد . سها هم خوشحال بود و تبریک گفت.

به مامان نگاه کردم از خوشحالی رو جاش بند نبود ولی خاله اینقدر عصبانی بود که حد نداشت

عمو اکبر عروس گلم نمیخواه بیای پیش ما

نگاهی به عمو کردم و برای اینکه حرص خاله رو بیشتر درارم گفتم

چشم آقا جون اومدم

با این حرفم دستای سعید محکم تر دستام و گرفت

بازم عشوه اومدی که

منم لبخندی زدم و به طرف عمو رفتم . ولی قبلش صدای خاله رو شنیدم

وا قبلا فکر میکردم اینا یه اعتقاداتی دارن نگو جا نماز آب میکشیدن . پسره پرو دست هستی و ول نکرد یه احوالپرسی کنیم ، خانوادش هم بدتر

مامان نه آبجی این جوری نگو، خانواده خوبین ، در ضمن ، هستی و سعید چند ماه که صیغه همن

دیگه صدای خاله به گوشم نرسید چون تو بغل عمو اکبر گم شدم.

چه شب خوبی بود ، تو محبت بیش از حد خانواده عمو اکبر بودم . از طرفیم درسته سعید دیگه دستم و تو جمع نگرفت ولی کل حواسش به من بود و من خیلی ذوق داشتم.

ولی جالب تر از همه نگاه خشمگین خاله و پسرش بود که تحملشون تموم شد و وسطهای جشن بود که بلند شدن و از مجلس ما رفتن.

در هر صورت جشن تموم شد و فقط خانواده عمو موندن.

عمو خوب اکبر جان ، شرمنده که دیر وقته و ما نرفتیم.

بابا این چه حرفیه اکبر

عمو راستش غرض از مزاحمت . سعید ازم خواست امشب باهات حرف بزnm و همه چی و اگه خدا بخواد تموم کنم

بابا جدی شد

منظورت چیه ؟

عمو راستش میخوام رسما هستی خانوم و برای سعید خواستگاری کنم

بابا نگاهی به من انداخت و نگاهی هم به سعید . بند دلم پاره شد . بابا خیلی جدی بود.

بابا یعنی آقا سعید خیانت در امانت کردی درسته ؟

سعید قرمز شده بود و عرق میریخت . سرش هم حسابی پایین انداخته بود.

سعید نه عمو من خیانت نمیکنم ، ولی شما که از گذشته خبر دارین ، این چیز عجیبی نیست که من از هستی خوشم مییاد

بابا ولی به نظر من ازدواج شما دو تا مناسب نیست

سعید سرش و بالا گرفت و ناباور به بابا نگاه کرد

سعید همیشه بدونم چرا عمو ؟

دل تو دلم نبود . خدایا کمکم کن

بابا به خاطر اینکه شما دو تا دو فرهنگ جدا از همین . هر چند تو این دو یا سه ماه هستی کمی تغییر کرده ولی بازم با هم خیلی فرق دارین . نگاهی به خودت و هستی بنداز.

ولی سعید نگام نکرد ، بابا چرا این طوری میکنه من فکر میکردم از خدایه که سعید دامادش بشه . همه تو شک بودیم بجز عمو اکبر.

عمو محمد جان بهتره بچه ها رو روشن تر کنیم

بابا بله درسته.

بین سعید جان تو خصوصیات خاصی داری ، نه فقط تو خانوادتم دارن . مثلا با نامحرم دست نمیدین . زیاد بگو بخند نمیکنین . ولی هستی تو خانواده ای بزرگ شده که دست دادن عادیه . ممکنه با پسر خالش یا پسر داییش دست بده . اونوقت تو چی کار میکنی ؟

سعید عمو من بچه نیستم پس قبل از اینکه پیام و جدی حرف بزنم فکرامو کردم ، ما با هم تغییر میکنیم عمو بخوایم یا نخوایم . در ضمن من هستی و همین طوری دوست دارم . ما با هم کنار مییایم.

بابا فکر کردی زندگی مثل این دو ماهه

سعید نه عمو ولی قول میدم شیرینتر از این دو ماهه.

همه ساکت بودن و به حرفای سعید و بابا گوش میدادن.

بابا ، خوب منم تغییر میکنم اگه سعید بخواد
نگاه عاشقانه سعید بهم انرژی داد.
مگه شما و مامان تغییر نکردین
بابا پس هیچ وقت تو زندگیتون حق ندارین در مورد اخلاق اون یکی بد گویی کنین
فهمیدین ؟
سعید چشم عمو قول میدم
بابا منتظر به من نگاه کرد
منم قول میدم بابا
بابا پس اکبر جان مبارکه
عمو هم لبخندی زد
عمو بله که مبارکه
همه خندیدن و دست زدن . خاله بلند شد و انگشتی تو دستم کرد.
میدونستم تو آخرش عروس خودمی
عمو خوب مهریش چقدر باشه محمد جان.
بابا هر چی خودشون بخوان . خوب سعید جان چقدر
سعید نگاهی به حمید کرد و حمید بلند شد از تو کیف کوثر بسته ای بیرون آورد و
به دست سعید داد.
با اجازه بزرگتر ها ، این مهریه هستی خانوم برای صیغه این مدت . و اگه اجازه
بدید مهریه اصلی ۳۰۰ تا باشه
فصل هجده
حدود ساعت یازده بود که صدای سها در اومد

ای بابا ، چرا بیدار نمیشه ، مثلا اومده پیش ما ولی همش خوابه
خوب دیشب نخوابیده

حمید سها این زن ذلیل و ولش کن ، دو روز دیگه همه مون و میفروشه ، تو برو
بیدارش کن
همه به حرف حمید خندیدن و منم کمی چپ چپ نگاهش کردم که خودم هم خندم
گرفت.

بعد از پنج دقیقه سها برگشت

اوه مردم تا بیدارش کردم خوابش چه سنگینه ، سعید ؟

جانم آجی ؟

اتاق شده آشغال دونی که

آره کادو ها رو باز کردیم ، بعدش هستی خوابید اگه جمعش میکردم صدا میخورد
بعد بد خواب میشد

کوثر بعضی یا یاد بگیرن صدا که بدی خواب خانومت میپره

حمید ای وای خانوم من که صدا نمیدم

کوثر آره ، چون اینقدر گوشیت صدا میخوره تو هم که خواب خرسی داری ، آخرش
هم من بیدار میشم خاموش میکنم و کلی هم صدات میکنم تا بیدار شی

حمید اون موقع که عاشقم بودی ، هی میگفتی حمید تو رو خدا بیا من و بگیر من
بدون تو میمیرم ، فکر سنگینی خوابم و نکرده بودی ؟

کوثر من ؟ من بهت میگفتم

حمید آره دیگه یادت نیست ؟

اینقدر خونسرد این حرفا رو میزد که کسی ندونه باورش میشد کوثر عاشقش بوده
نه حمید که چند بار رفت خاستگاری ، تازه من باهاش تنهایی صحبت کردم تا قبول
به ازدواج با حمید و گرفت

از جام بلند شدم

حمید کجا داداش بیا از من طرفداری کن.

همه میخندیدن منم لبخند زدم

داداش همه میدونن تو به خودت زحمت نده

و به طرف اتاقم رفتم . هستی روی تخت خواب نشسته بود ولی هنوز گیج خواب
بود . لبخند به لبام اومد ، من اصلا با دیدنش هم خنده به لبام مییاد.

سلام خانوم صبح بخیر

سلام

هنوز خوابت مییاد

هستی خمیازه ای کشید

آره خیلی

ولی بلند شد یه چیز قشنگ ببین

چی بازم سوپرایزه ؟

آره ولی نه از طرف من از طرف خدا

وا مگه چیه ؟

بلند شو بیا کنار پنجره میفهمی

هستی کمی بهم نگاه کرد و یکدفعه ذوق زده گفت

وای نکنه برف مونده رو زمین آره

با سر حرفش و تأیید کردم . خواب از سرش پرید و دوید طرف پنجره . خودش و چسبوند به پنجره و به برف خیره شد . آرزوم بود یه بار دیگه دو تایی پیش هم برف و تماشا کنیم

هستی سرش و به طرف من برگردوند

یه بار دیگه ؟

آره آخه وقتی سه ساعت بود برف اومد و من همین طوری تو رو بغل کردم و با هم برف نگاه کردیم تا بند اومد بعد تو حیاط کلی بازی کردیم . از اون روز به بعد اگه برف میدیم میشد یکی از عقده هام که چرا تو کنارم نیستی ؟

من خوشبخت ترین دختر دنیام . میدونی چرا ؟

نه

برای اینکه تو رو دارم ، کسی که این همه دوسم داره . سعید ؟

جونم عزیزم

بهم یه قولی میدی ؟

چه قولی ؟

همیشه همین قدر دوسم داشته باشی ، حتی اگه با هم دعوامون شد

لبخندی بهش زدم

من تو هر شرایطی دیونتم دختر ، مطمئن باش

دستام و دور شونش پیچوندم و به طرف در رفتم

بریم بیرون تا سها نیومد پوست سرت و نکند

وقتی پایین رفتیم و هستی کمی صبحانه خورد . پیش خانواده نشستیم و کمی

حرف زدیم بابا گفت

سعید جان

جانم بابا

همه ساکت شدن و به طرف ما برگشتن

تو تمام فکرات و کردی بابا

منظورش چی بود . سوالش برام عجیب بود ولی هیچ دلشوره ای به دلم راه نداد

چطور بابا

آخه تو ده روز چه طوری میخوای یه جشن خوب به پا کنی ؟ تازه فقط جشن نیست خونه و جهیزیه و چیزای دیگه هم هست ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم حمید گفت

بابا مگه من مُردم . سعید که تنها نیست من هم بهش کمک میکنم . چند روز کارا رو تعطیل میکنم و کمکشم.

الهی بمیرم برای برادری که بیشتر از یه برادر بود برام . همه کسم بود تو غمام و مشکلام

ممنونم حمید

فدا مدا برادر

بابا منم هستم سعید . کمکت میکنم ، ولی خوب امروز همیشه تعطیلیه ، همه جا هم بسته از فردا بکوب باید کار کنیم

چشم بابا

هستی

اون روز و روزای دیگه هم گذشت و من الان تو آرایشگاه منتظر آقا دامادم تا بیاد و روز شیرینمون و شروع کنیم

نگم از روزایی که سعید تا دیر وقت دنبال کارا بود . و فقط چند بار تماس میگرفت و از دلتنگیش میگفت . نگم از سه روزی که به بهانه های مختلف اومد دنبال من و

من و با خودش برد خونه مادرش و همه برای این کارش خندیدن و اونم فقط قرمز شد و ساکت موند . و موقه خواب تا صبح تو بغلش زندانی بودم و همش میگفت . خوب چی کار کنم دلم تنگ شده برات . نگم از خریدامون که همش و از بهترین انتخاب میکرد و برام میگرفت . از محبتای داداش حمید و کوثر با اون شکمش که کمی جلو اومده بود و کمکهای باباش . همه محبت میکردن و بهم عشق و تقدیم میکردن .. چه خانواده گرم و مهربونی بودن و پشت هم . سها خوشحال بود ، حمید همش میخندید در حالی که خستگی از چشاش پیدا بود و بابا و مامان که انگار به آرزوشون رسیدن..

حالا بگم از خانواده خودم تو چند روز بابا و مامان همه جهیزیه من و آماده کردن و تو خونه ای که حمید برامون پیدا کرد یعنی دقیقا خونه بالایی خودشون و سعید هم اون و رهن کرد و مامان هم با کمک اون یکی مامان و سها همه رو چیدن و نداشتن که من حتی یه نظر خونه و وسایلا رو ببینم.

همه تو تکاپو بودن و برای خوشبختی ما تلاش میکردن

خاله با مامانم قهر کرد ولی دیروز مامان با گرفتن شیرینی به خونش رفت و با هم آشتی کردن . خلاصه ،،، صدای شاگرد آرایشگره من و به خودم آورد

آقا داماد اومد

کوثر بلند شد و شنل و نزدیک دستم روی مبل گذاشت و تو چشم نگاه کرد

خیلی خوشحالم هستی ، امید وارم هر دو خوشبخت بشین

ممنون

سعید با یااللهی که گفت تو اومد و بهم نگاه کرد

ماه شدی عزیزم

خجالت کشیدم و سرم و پایین گرفتم . با صدای آروم تشکر کردم

فیلمبردار کلی گیر داد این کار و کنی و اون کار و دوباره انجام بدین . به هر حال به تالار رسیدیم و بعد از عقد دائمی که کردیم تو سالن نشستیم که سعید رفت و همه دوباره ریختن و وسط و رقصیدن ، منم کمی باهاشون رقصیدم . چهره ناراحت دختر خالش و دیدم و ندید گرفتم و به چهره شاد دختر عموش دلشاد شدم . جشن قشنگی بود . همه چی فراهم بود و همه خوشحال.

نوبت به رقص عروس و داماد رسید . سعید به جمع خانوما اومد . و با هم رفتیم وسط . ولی سعید همش میگفت من بلد نیستم به خدا . آخرش با تلاش کوثر اومد و لی نرقصید و فقط برام دست زد و منم با تمام وجودم براش عشوه اومدم و ناز ریختم . چشماش و از روم بر نمیداشت و با عشق نگام میکرد . چقدر لحظه قشنگیه که به آرزوت برسی.

این حرفیه که آخر رقص سعید بهم گفت و من و بیشتر امید وار کرد

موقع غذا خوردن شد و من و سعید به اتاقی رفتیم تا غذا بخوریم . کلی فیلم بردار اذیت کرد و سعید قرمز شد و من خندیدم . غذا هم به پایان رسید . تا رسیدیم تو جمع مهمونا . دیجی اعلام کرد که:

مثل اینکه آقا داماد صدای قشنگی دارن . دارن از صداش اینجا تعریف میکنن . پس به افتخار آقا داماد.

به طرف سعید برگشتم . با تعجب به من نگاه میکرد

خوب برو دیگه

آخه اینجا هستی تو این جمع

آره مگه چیه

دیجی ببینیم آقا داماد چی انتخاب میکنه تقدیم عروس خانومش کنه

ای وای

سعید برو دیگه این یه هدیه هست از طرف تو به من

یه چشمکباهش زدم

آهنگ خوب انتخاب کن

سعید هم با دودلی طرف دیجی رفت که از بعد شام مثل اینکه بعد شام به طرف خانوما اومده بود البته همه مردا اومده بودن.

فکر کنم این نقشه پلیدم از داداش حمید بود چون عجیب مرموز میخندید.

سعید میکروفون و تو دست گرفت و شروع کرد.

اول صحبت کرد و آهنگ زدن و بعد صدای قشنگ سعید تو سالن پیچید و منو بیشتر عاشق خودش کرد.

اینقدر تو رو دوست دارم که هیچ کسی ، کسی و اینجوری دوست نداره

اینقدر برات میمیرم قدر یه دنیا خوبی قد هزار ستاره

بی تو دلم می گیره وقتی تنها میشم کارم انتظاره

اینقدر تو رو دوست دارم که هیچ کسی ، کسی و اینجوری دوست نداره

وقتی نگاهم میکنی قشنگیات و دوست دارم

حالت معصوم چشات رنگ نگات و دوست دارم

وقتی صدات و میشنوم دلم برات پر میزنه

ترس یه روز ندیدنت غم بزرگ قلبمه

آهنگ

همه برات دست زدن و من فقط تو چشاش ذول زدم . من عاشق این مردم . مردی که با تک تک کاراش عشقش و بهم نشون میده.

آروم به طرفم مییاد صدای دست هنوزم بلنده

تقدیم با تمام عشقم بهت

ممنونم سعید ، خیلی قشنگ بود

سعید یه لبخندی تحویلیم داد و ما هم به جایگاهمون رفتیم و نشستیم . قلبم تو سینم محکم ضربه میزد و از عشق و علاقه به سعید میگفت.

جشن تموم شده و تک تک آدما برای خداحافظی جلو اومدن . از خاله و عموی سعید تا خاله و عموی من . دوستای مدرسم و سپیده ی عزیزم که من و هو شیار کرد نسبت به سعید . بعد از خداحافظی از سپیده بابا جلو اومد و دستای من و تو دستای سعید گذاشت.

سعید جان ، میدونم مواظبشی ولی خوب من یه پدرم و نگران . حواست بهش باشه بابا

چشم بابا

دستاش و روی چشمش گذاشت

به روی چشم

بابا از ما دور شد و مامان جلو اومد و محکم بغلش کردم . من چقدر دوش داشتم . وقتی کمی گریه کردیم . مامان نیز من و به سعید سپرد و با یه نگاه به من رفت .

عمو خاله هم کلی سفارش کردن و رفتن . سها خسته و خوابالود تبریک گفت و رفت . ما موندیم و حمید و کوثر.

حمید داداش هر وقت کاری داشتی من هستم . ان شالله خوشبخت بشی.

برگشت طرف من

زن داداش از این به بعد من و مثل برادرت بدون . همیشه و هر جا کاری داشتی کمکی خواستی ،

دستاش و روی سینش گذاشت

من در خدمتم

من داداش شما خیلی زحمت کشیدید ممنونم . برای من قبل از امروزم مثل برادر بودین

کوثر ممنون عزیزم ، هر چند ما همسایه ایم و زود به زود همدیگرو میبینیم ولی روی کمک منم حساب کن

ممنونم

سعیدم از کوثر و حمید تشکر و خداحافظی کرد و راه افتادیم

خونه قشنگی بود فکر کنم حدود صد متر بود دو تا اتاق خواب و آشپز خونه . با هیجان برگشتم طرفش.

میتونم برم خونه رو ببینم

سعید لبخند زد

آره عزیز دلم چرا که نه

من تند به طرف آشپز خونه رفتم . همه ست آشپز خونه زرشکی سفید بود خیلی قشنگ بودن تازه متوجه شدم مبلمون هم باهاش سته . اتاق خوابا رو دیدم . درست حدس زدم دو تا اتاق خواب یکیش برای ما بود و یکی هم مهمون . رو در اتاق مهمون کاغذی چسبیده بود که نظرم و جمع کرد.

به طرفش رفتم و شروع کردم به خوندن

با سلام ، بازم بهتون تبریک میگم ، خوشبخت بشین . یه نکته ! وارد این اتاق نشین ، این برای منه . آماده کردم هر وقت کوثر من و زد و بیرون انداخت پیام اینجا بخوابم . فکر کنم امشبم پیام . چون زنا همه جسودن و الان به جشن شما حسودی میکنه.

برادر تنهات حمید

خوندم و از ته دل خندیدم.

سعید ؟ سعید ؟

چیه عزیزم چرا داد میزنی؟ وا چی شده هستی چرا میخندی؟

بیا این و بخون

رو زمین نشسته بودم و میخندیدم . دستام و دراز کردم و به طرف سعید گرفتم . سعید هم کاغذ و ازم گرفت و شروع کرد به خوندن و بعد اول لبخند زد و با تموم شدن نامه صدای قهقهه سعیدم بلند شد.

کنارم نشست و شروع کرد به خندیدن.

خدا یا شکر ، ان شالله همیشه به خنده باشه.

ولی اگه کوثر بفهمه ؟

اون وقت وای به حال حمید

هر دو دوباره خندیدیم و به هم نگاه کردیم .

به اتاق رفتیم ، چه اتاق قشنگی بود تخت خواب دو نفره زرشکی با کنسول زرشکی . آینه بزرگ و میز آرایش و ، ، ، ، ، عالی بود .

زندگیم ، لباستو عوض کن ، میدونم خسته ای ، زودتر بخوابیم که فردا مسافریم و از اتاق بیرون رفت .

در زده شد و من و از فکر بیرون آورد . سعید به داخل اتاق اومد و بهم نگاه کرد چی شده دنیام ، لباستو چرا عوض نکردی ؟

الان عوض میکنم

من یه نذری دارم که باید انجامش بدم.

کمی صبر کرد و دوباره ادامه داد

من هیجده سالم بود از طرف دانشگاه رفتیم مشهد

من اونجا دلم خیلی گرفته بود . هر بچه ای رو میدیدم که دارن با هم بازی میکنن یاد خود و تو مییوفتادم . همون لحظه به دلم افتاد نظر کردم اگه خدا تو رو بهم بده ما بریم . پابوس آقا ،

دوباره لبخندی بهم زد

پس فکر و خیال الکی نکن و امشب راحت بگیر بخواب . تا فردا دیر به فرودگاه نرسیم.

به خانواده گفتم میریم

آره به هر دو خانواده گفتم . حمید هم فردا ما رو تا فرودگاه میبره.

شب و تو بغل سعید راحت خوابیدم . چه آرامشی بود این گرمای آغوشش.

فردا صبح با صدای در بیدار شدیم و با داداش حمید راهی فرودگاه شدیم . تو فرودگاه داداش کلی سفارش من و به سعید کرد و ما راه افتادیم.

وقتی به مشهد رسیدیم . یه تاکسی گرفتیم و اسم هتلی که باز داداش زحمت رزروش و کشیده بود گفتیم و راه افتادیم.

اتاق قشنگی بود دقیقا روبه روی حرم . لباسامون و عوض کردیم و بعد از یه دوش گرفتن و غذا خوردن به حرم رفتیم.

حرم مثل همیشه شلوغ بود و پر از هیجان زیارت.

تو حیاط هر دو روی یه فرش نشستیم . چشمای سعید فقط حرم و میدید . تو دنیای دیگه ای سر میکرد و تا اینکه شروع کرد به حرف زدن.

ممنونم آقا . من و مدیون خودتون کردین . ببخش اگه بعضی وقتها شک میکردم به لطف . تو که به آهو پناه دادی پس من که جای خود داشتم . ببخش آقا.

اشکاش پشت سر هم میریخت و سعید هیچ تلاشی برای پاک کردنش نمیکرد.

آقا آوردمش با خودم ، عزیزم و آوردم دو تا یی بیایم پا بوست . آقا همیشه همیشه مواظبمون باشی . همیشه همراه ما باشی . زندگیم و بیمت کردم آقا.

نگهدار زندگیمون باش . دلامون و هیچ وقت از این عشق کم نکن . ممنونم آقا ،
ممنونم

با حرفای سعید اشکای منم میریخت . چقدر ساده و قشنگ حرف میزد و گریه میکرد
. سعید بلند شد و شروع کرد به نماز خوندن . منم بلند شدم و به تبع از سعید نماز
خوندم

چند ماه بعد

کیا خوب قوطی و بچرخون دیگه

سعید قوطی و چرخوند و طرف یاسمن افتاد

کیا خوب آقا سعید میتونی ازش سوال کنی.

سعید جرات یا حقیقت

یاسمن جرات

سعید بلند شین آرایشتون رو پاک کنین و بیاین بشینین

همه با این حرف سعید ترکیرن از خنده . آخه یاسمن دختر داییم دختری بود که
زیاد آرایش میکرد

فصل بیست

به هر حال یاسمن بلند شد و بعد از شستن صورتش اومد و سر جاش نشست . همه
نگاهی بهش کردن.

کیا به به خانوم این طوری چه خوشکل شده

یاسمن چهره ی چندشی به خودش گرفت

ایبیش ، کی میگه این طوری خوبه ، شبیه میت میشه آدم

کیا ولی من این طوری بیشتر دوست دارم

یاسمن میخوام نداشته باشی . والله

آخه چند وقتی بود که کیا سعی در جلب توجه یاسمن و داشت و یاسمن هم توجه ای بهش نمیکرد

مهدی خیل خوب بابا بسه ، بیا بازی کنیم

یاسمن بطری و چرخوند و به طرف همایون افتاد.

یاسمن خوب آقا همایون حقیقت یا شجاعت

همایون شجاعت

یاسمن بلند شو یه دور رقص جلیلی بیا برامون

همایون ای بابا چرا حالا جلیلی ؟

یاسمن همین که گفتم

همایون از جاش بلند شد و با آهنگی که یاسمن گذاشت شروع به رقصیدن کرد . ما همه ترکیده بودیم اینقدر ادا و اصول در آورد و ما خندیدیم

همایون خوب ، خوب . ببینم الان کی بدبخت میشه

و بعد بطری و چرخوند . و دقیقا روبه روی سعید وایساد . همایون دستاش و بهم مالوند

خوب آقا سعید شما دفعه قبل حقیقت و انتخاب کردین و اعتراف کردین که فقط هستی تو زندگیت بوده . حالا دیگه باید شجاعت و انتخاب کنی

سعید باشه . من مشکلی ندارم . شجاعت و انتخاب میکنم

همایون کمی ایستاد و بعد گفت

بلند شو دقیقا وسط ما وایسا و هستی هم مییاد و خیلی قشنگ به مدت دو دقیقه همدیگه رو بغل میکنین.

من سریع به سعید نگاه کردم . آخه این چه چیزی بود گفته . صورت سعید از عصبانیت قرمز شده بود . صدای دست و صوت بقیه هوا رفت . همه انگار راضی از این خواسته بودن . ولی سعید عصبانی بود

شرمنده من این کار رو نمیکنم

همایون نه دیگه نشد باید انجام بدی

سعید چشاش و ریز کرد و با صورتی بر افروخته برگشت طرفش . همه دیگه ساکت شدن و به این دو نگاه میکردن . حالت هر دو شبیه دوئل بود . خدا رحم کنه

سعید بعضی چیزا خصوصیه . فقط مال خلوت خودمونه . من اونا رو عمومیش نمیکنم

بگو از چیزای دیگه میترسی

سعید پوزخندی زد

مثلا

همایون میترسی نتونی جلوی خودتو بگیری نه ؟ آخه شما به قول خودتون ، حاج آقاها نه اینکه ندید پدیدین.

سعید فقط عصبانی نگاش کرد

مهدی بسه همایون ، این یه بازیه ، بی احترامی نداریم

ولی همایون با همون پوزخند نگاش میکرد

من اگه اون طوری که تو میگی بودم بابای هستی بهم اعتماد نمیکرد که دو ماه بچش و پیش من نگه داره.

حالا قیافه همایون دیدن داشت . در حال انفجار بود مثل بمب که میخواد منفجر بشه.

سعید برگشت طرف من

خانوم بلند شو ، آماده شو بریم

خودش از جاش بلند شد و دستش و به طرفم گرفت . منم دستش و گرفتم و بلند شدم . دو قدم برداشتیم که دستی سعید و نگه داشت و بعد صدای مهدی اومد

تو رو خدا ناراحت نشو . یه غلطی کرده ، بی خیال . این طوری نرو

سعید لبخندی زد

نه برم بهتره ، کمتر رومون به هم باز میشه

مهدی من از طرفش معذرت میخوام . تو هنوز ما رو نمیشناسی همه رو به یه چشم نبین ؟

مطمئن باش ، به یه چشم ندیدم

و بعد سرش و تکون داد و ما باز راه افتادیم . مهدی یکی از پسر دایی هام بود که البته از همه شون هم عاقلتر و با فهم تر بود.

به اتاق رفتیم و من مانتوم و پوشیدم و بیرون اومدیم ، به طرف بزرگتر ها رفتیم

سعید بابا جان ، مامان اگه اجازه بدین ما رفع زحمت میکنیم

مامان وا سعید جان الان ، خیلی زوده که

بابا که انگار ناراحتی رو از چهره سعید فهمیده بود گفت:

نه خانوم کجا زوده ساعت نزدیک یازده . ما هم دیگه باید بریم خونه خوب.

سعید با لبخند رو به مامان

مامان جان فردا تو شرکت کلی کار دارم . زودتر بریم بهتره

خاله با لحن تمسخر

خوب حالا ما همه فهمیدیم تو مهندسی و شرکت داری

مامان اه وا خواهر ، این چه حرفیه . سعیدم یه پارچه آقاست ماشالله . برو پسر
برو به سلامت.

بعد خداحافظی دسته جمعی بیرون اومدیم و راه افتادیم.

سعید خانومی من چرا حرف نمیزنه ؟

من سکوت کردم و به بیرون خیره شدم . واقعا یه بغل ارزش این قشقرق و داشت
. این چیزی بود که تو مغزم وول میخورد تا جوابش و پیدا کنم.

سعید کمی لحنش جدی شد:

چی شده خانومی ، چرا ناراحتی

هیچی مهم نیست

باشه ، حرف نمیزنیم هر چی تو بخوای ، ولی تاخونه ، خونه رفتیم حرف مزنیم . با
همدیگه بدون ناراحتی باشه ؟

من فقط سرم و براش تکون دادم . هر چند اصلا خیال حرف زدندو نداشتم . چون
خو دمم میدونم که کار همایون مسخره بود.

به خونه رسیدیم و بالا فتیم من به اتاقم فتم لباسمو عوض کردم و سر جام دراز
کشیدم بعد از چند دقیقه سعید هم لباسش و عوض کرد و پیشم دراز کشید

سعید نمیخوای بیای بغلم ؟

سرم و به علامت نه دادم بالا

چرا زندگیم ؟

به سعید نگاه کردم . مثل همیشه چشم زود پر شد

یه بغل ارزش این جنجال و داشت ؟ آره سعید ؟

بیا بغلم برات توضیح بدم.

نمیخوام.

مگه من مردم که تو تنها بخوابی.

نفسی گرفت و روی موهام و بوسید . با صدای آرومی شروع به صحبت کرد.
همایون فقط میخواست خوردم کنه . اگه به خاطرم غرورم این کار و میکردم و تو
رو تو جمع بغل میکردم ، نه تنها من و تو همه زن و شوهر این طوری هستن . و
اگه بغل نکنم ؟

کمی صبر کرد و گفت

که خودت دیدی در هر صورت من حرفام و میخوردم و مشکل بود ، من تصمیم
گرفتم حداقل فقط من حرف بخورم و تو رو تو اون حالت نبینه . آخه تو که نمیدونی
نفسم به نفست بنده نفسم . حالا هم بگیر بخواب ، شب بخیر

سعید خوابید و من تو فکر رفتم . مثل این چند ماه که گذشت ، من داد زدم و سعید
آرامش داشت و من غر زدم و سعید برام توضیح داد . خدایا شکر که سعید و بهم
دادی.

صبح که از خواب بیدار شدم سعید رفته بود و من دلم پر از غم شد . چرا همون
دیشب باهش حرف نزدم و باهش آشتی نکردم . من که طاقت دوریش و ندارم
گوشی و برداشتم و شماره شو گرفتم

بله عزیزم

سلام سعید ؟

سلام گلم ، بیدار شدی نفسم ؟

آره ، چرا صبح بیدارم نکردی ؟

خیلی ملوس خوابیده بودی ، دلمنیومد ، اینقدر نگات کردم که آخرش دیر کردم و
غر حمید و به جون خریدم

مگه با هم نرفتین ؟

چرا یه ربعی تو ماشین منتظرم نشست.

من بلند خندیدم
ای جووووون ، همیشه بخند زندگیم
چشم ، سعید ؟
جان سعید
من دیشب
وسط حرفم پرید
مهم نیست ، فکرشم نکن ، الانم اگه میخوای خوشحالم کنی مثل دخترای خوب برو
درست و حسابی صبحانه بخور ، باشه ؟
اه بدم مییاد
زود باش دختر خوب
چشم
بی بلا ، فعلا کار نداری خانومی ، الانه که داد حمید در بیاد
چرا ؟
تو جلسه بودیم گلم
ای وای خوب میگفتی ، بعدا زنگ میزدم
نه عزیزم تو واجب تری ، خوب فعلا
خداحافظ
تماس و قطع کردم و مثل این چند وقته بدون صبحانه بالا رفتم . همین که کوثر
در و باز کرد پریدم تو
سلام ، سلام ، کجاست خوشکل زن عمو
کوثر ای کاش یه بارم به خاطر خودم مییومدی

اه اه حسودی جاری جان
بعد هر دو با هم خندیدیم
کوثر دیشب خوش گذشت
بد نبود خدا رو شکر
کوثر هستی تو بازم که رنگت پریده . صبحانه خوردی
نه ، نگاه میکنم حالم بهم میخوره
کوثر حالت عجیبی به خودش گرفت
کوثر چرا تا الان متوجه نشدم ؟
چی رو اونوقت
نمیدونم ، بگو ببینم امروز چندمه ؟
کوثر ۱۵ مرداد
وای فردا تولد سعید؟
کوثر اون رو ولش کن. حالت های دیگه ای نداری؟ سرگیجه حالت تهوع؟
چرا دارم.
کوثر پس ؟
و یه لبخند موزی زد
پس چی ؟
کوثر ای وای که تو چقدر خنگی ، دختر تو احتمالا حامله ای دیگه
اگه من و میدیدین . دهانم اندازه دهنه غار باز بود
نه ؟

کوثر آره بیا امتحان کنیم

چه طوری ؟

با بی بی چک دیگه

بعد رفت تو اتاقشون و یه بسته بهم داد و توضیح داد که چه طوری استفاده کنم .
وقتی استفاده کردم و جواب شو دیدم هم خیلی خوشحال شدم هم پر از اضطراب
. یعنی من میتونستم

کوثر خب ، چی شد ؟

از دستشویی اومدم بیرون

کوثری ؟

کوثر با نگرانی نگام کرد

جانم عزیزم چی شده

به نظر تو من میتونم مامان خوبی باشم

کوثر لبخند زد

آره عزیزم چرا که نه

آخه به قول خودت من خل و چلم

کوثر عزیزم من شوخی میکنم ، سعید بفهمه بهت چی میگم جگر من و در میباره .
در ضمن مبارکت باشه خانومی

حالا میشه بریم پیش حامد من جوجومو بغل کنم

کوثر از این به بعد کمتر بغلش کن برات خوب نیست

ای بابا ولم کن چیزی نمیشه

کوثر کی به سعید و مامان اینا میگی ؟

فردا تو جشن . وای کوثر خیلی خوشحالم

پس کادوی خوبی برای سعید میشه ؟

نه خیر من کادو گرفتم . فقط مونده کیک که کمی حالم خوب شد میرم سفارش میدم

و بعد حامد و تو بغلم حسابی چلوندمش . خیلی دوش داشتم ، خیلی ناز بود . بعد از اینکه کوثر حسابی بهم چیزای مقوی خوروند از کوثر خداحافظی کردم تا لباس بپوشم و برای سفارش کیک برم.

سعید

خانومی کجایی ، نمیای استقبال ؟

خانوم با شما هستما ، نفسم ، زندگیم ؟ هستی من ؟

هیچ صدایی به گوش سعید نرسید . سعید لامپها رو روشن کرد و به همه جا سرک کشید وقتی از نبود هستی مطمئن شد ، لبخندی زد و با خودش گفت

حتما بازم پیش حامد مونده

از راه پله بالا رفت و در خونه حمید و زد . همین که در باز شد سعید گفت

بابا از وقتی که حامد به دنیا اومد ما زن مونو نصفه نیمه داریم . زنم و بدید برم

حمید سعید چی میگی برای خودت ؟

اجازه میدی پیام تو

حمید آره بیا تو ، خانوم مهمون داریم

یه یاالله گفتم و رفتم تو

کوثر سلام آقا سعید چی عجب ما شما رو بدون یار دیدیم

خندیدم بلند واز ته دل

آخه یارم و دزدیدین ، نمیدید برم
حمید سعید حالت بهتر شد
کوثر چت شده بود ؟
هیچی بابا دو ساعتی میشه دلشوره دارم . حالا ولش ، این خانومی ما کو ؟
کوثر با حالت تعجب
مگه خونه نبود ؟
دلم باز شور زد اخمام تو هم رفت
نه مگه اینجا نیست ؟
کوثر نه دو ساعتی میشه که رفته بیرون
کجا ؟
کوثر نمیدونم کار داشت
از جام بلند شدم ، یعنی چی آخه ؟ من الان باید چی کار کنم ؟ دلشوره امانم و بریده
حمید کجا سعید ؟
باید برم دنبالش ، شاید رفته خونه مامانش . برم ببینم چه خبره ؟
حمید زنگ بزن بهش ؟
زدم ، خاموشه . خدا رحم کنه دلم مثل سیر و سرکه میجوشه
حمید پس وایسا منم پیام
کوثر حمید جان میشه تو وایسی کارت دارم
تو بمون حمید من میرم . بهت خبر میدم
حمید باشه ، خداحافظ

بیرون رفتم و بعد از برداشتن سوئیچ ، سوار ماشین شدم و دنبال هستی گشتم .
رفتم دم خونه شون کسی نبود که در و باز کنه . خونه مادر خودم باز کسی نبود .
چه خبره اینجا ؟ قبل از خونه مادرش به پارکی که هستی عاشقش شده بود رفتم
و هوه اونجا رو گشته بودم ولی نبود که نبود . دیگه جایی یادم نمیومد . سرم و
گذاشتم روی فرمون و فکر کردم . چرا یه جایی هست خونه سپیده . شاید اونجا
باشه . دوباره فرمون و چرخوندم و به طرف خونه سپیده راه افتادم.

زمان برام طولانی بود ولی گذشت . زنگ و زدم . اینقدر استرس داشتم که چند بار
پشت هم زنگ زدم

بله

ببخشید سپیده خانوم هستن ؟

اه آقا سعید شماین ؟ الان میام دم در

بعد از چند ثانیه در و باز کرد

سلام آقا سعید ، خوب هستین ؟ چیزی شده

سپیده خانوم هستی اینجاست

حالت تعجب به خودش گرفت

نه والله ، مگه قرار بود بیاد اینجا ؟

نه نه خونه نبود نگران شدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد

ببخشید شاید هستی باشه

به طرف ماشین رفتم ولی شماره حمید بود

جانم داداش

حمید سعید بیا بیمارستان بیا

کجا؟ یعنی چی؟ الو ووووو لعنتی

سوار ماشین شدم و راه افتادم . چقدر تند و با چه سرعتی راه افتادم خدا میدونه .
وقتی به بیمارستان رسیدم . نمیدونستم باید سراغ کی و بگیرم . پس به حمید زنگ
زدم

حمید کجا پیام

کجایی؟

ورودی بیمارستان ، جلوی اطلاعات

بیا طبقه دوم ، راهروی سمت چپ

دویدم مثل دیونه ها از پله ها بالا رفتم و راهرو رو پشت سر گذاشتم . یک لحظه
پاهام ایست کرد . اینجا چه خبر بود . حمید و کوثر ، مامان و بابا و سها ، بابا و
مامان هستی.

پس هستی کو ، خدایا چرا نمیتونم نفس بکشم . همه با نگرانی و ترس به من نگاه
میکردن ولی من دیگه تکون نمیخوردم.

حمید حالم و فهمید و به طرفم اومد و بازوم و گرفت و من و به طرف میز کشوند .
روش نشستم و کمی سینم و ماساژ دادم . با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم

پس هستی من کو؟ چه بلایی سر هستیم اومده؟

حمید اصلا نمیخواستم الان تو بدونی ولی شرایط طوری شد که حتما تو باید وایسی

چ چی ش شده؟

یه پرستار به طرفمون اومد

چی شد پس آقا؟ شوهرش هنوز نیومده؟

همه به من چشم دوختن . کوثر و سها گریه میکردن

من شوهرشم . چی شده ؟

بمونین خانوم دکتر و بگم بیاد

رفت و بعد از چند لحظه که سکوت عجیبی بود دکتر اومد

پسرم تو شوهرشی ؟

به دکتر حدودا مسنی که بالا سرم بود نگاه کردم

بله

هنوز که چیزی نشده پسر جون چرا خودتو باختی ؟

و بعد از لحظه ای گفت

ببین پسرم بزار راحت باهات حرف بزنم . خانوم شما تصادف کرده ، یکمی هم تصادفش سنگین بوده . باید حتما عمل بشه . ولی بازم به نظر شما ربط داری

خب دیگه چه نظری ، عملش کنین ؟ خواهش میکنم

آخه همسرتون باردارن . این طوری مجبوریم بچه رو سقط کنیم

هستی بارداره ؟

دکتر با حرکت سر حرف من و تأیید کرد

دستی به صورتم کشیدم

مهم نیست خانوم دکتر . فقط همسرم و نجات بدین . خواهش میکنم

بعد از عمل ،،، خانومتون دیگه نمیتونن بچه دار شن

بازم مهم نیست . فدای سر خانومم . فقط خودش مهمه

خوشحالم که اینقدر دوشش داری پسر ، خیلی خوشحالم . پس این برگه ها رو پر

کن تا به اتاق عمل ببریمش

و چند برگه به دستم داد. من سریع امضاش کردم و دست یه پرستار دادم . دستی رو شونم نشست . بر گشتم بابای هستی بود

ممنونم پسر ، ممنونم

هستی تموم دنیام بابا

چقدر طول کشید بماند . چقدر عذاب کشیدیم بماند چقدر خانوما گریه کردن بماند . تا اینکه ۴ ساعت

طول کشید و در باز شد . همه به طرف در حرکت کردیم

کوثر چی شد خانوم دکتر

دکتر نگاهی به همه کرد و روی من ثابت مون . نگاهش پر از غم بود . خدایا کمک کن

فصل بیست و یک

حمید

سعید بیرون رفت بر گشتم طرف کوثر و سوالی نگاش کردم . چشماش نگران بود

چی شده کوثر؟

حمید ، هستی دو ساعت پیش رفت که برای تولد سعید کیک سفارش بده . الانم که ازش خبری نیست ؟

خیل خوب نگران نباش الان میرم دنبالش

منم پیام؟

فقط زود خودت و حامد آماده شین که بریم

خودمم سریع لباس تنم کردم و بیرون رفتم . کوثرم که حامد تو بغلش بود سریع اومد و من راه افتادم

کوثر؟

بله ؟

نگفت کجا میره ؟

نه ولی فکر کنم بره همون عمو ناصر دیگه.

به سرعت رانندگی کردم و به مغازش رسیدم . به کوثرم گفتم بشینه تا من بیام

سلام عمو ناصر

سلام پسر ، خوب شد اومدی عمو جان ..

چی شده عمو ؟

زن داداشت اومده بود اینجا سفارش کیک داد رفت بیرون که یه ماشین به سرعت
بهش زد و در رفت

نفس کشیدن یادم رفت مگه میشه ؟ من به سعید چی بگم ؟ دستی به صورتم
کشیدم و بعد داخل موهام بردم . نمی دونستم باید چی کار کنم . کلافه بودم

عمو پسر برو بیمارستان ،،،، اونجاست

تازه به خودم اومدم ، آره باید میرفتم . اومدم بیرون و زنگ زدم به بابا . صدای
آرومش به گوشم رسید

جانم بابا ؟

سلام بابا

سلام به روی ماهت ، جانم ؟

از استرس صدام میلرزید

بابا هستی تصادف کرده بردنش بیمارستان ،،،، من الان میرم اونجا ، شما هم
میاین ؟

آره بابا ، به سعید گفتم ؟

نه بابا ، پی نخود سیاه

باشه بابا جان اومدم.

گوشی و قطع کردم سریع سوار ماشین شدم و راه افتادم.

کوثر حمید چی شده ؟

هستی تصادف کرده بردنش بیمارستان . باید بریم اونجا.

وای نه ، اون ، اون ، اون

اون چی ؟

هستی باردار بود حمید.

بدون در نظر گرفتن شلوغی خیابون ، زدم رو ترمز

چییییییییی ؟

صدای چی من اینقدر بلند بود که حامد از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.

کوثر ما هم امروز فهمیدیم

صدای بوقهایی بود که به معنای فوشهای مختلف برام زده میشد . مشت محکمی به فرمون ماشین زدم و دوباره راه افتادم . به بیمارستان رسیدیم و داخل شدم و از اطلاعات سوال پرسیدم و اسم هستی و دادم که راهنماییم کردن . با کوثر بالا رفتیم . با دکترش صحبت کردم . و اومدم بیرون که بابا و ماما و عمو و خاله :- (ماما و بابای هستی :-) و دیدم . به طرفشون رفتم.

سلام

عمو سلام عمو جان ، چی شده ؟

هستی تصادف کرده . حالشم خوب نیست باید برین اجازه بدین که عملش کنن.

عمو سریع به طرف پذیرش رفت تا اجازه رو برای عمل بده . اما با لب و لوجه آویزون برگشت.

چی شده عمو؟

باید حتما سعید باشه تا اجازه بده

:چرا؟

هستی بارداره برای همین به من اجازه شو نمیدن . باید سعید باشه که اجازه سقط و بده.

به بابا نگاه کردم با سر تائید کرد و منم شماره سعید و گرفتم

بعد از اینکه بهم سلام کرد ازش خواستم که به بیمارستان بیاد ولی چیز دیگه ای نگفتم . سعیدم به یک ربع نشد که اونجا بود . وقتی دیدمش ، هر لحظه منتظر یه انفاش شوم دیگه موندم . رنگش به حدی زرد بود که فقط خدا میدونه تو قلبش چه خبره . از همون اول که دیدمش نفساش سنگین و خسته بود ولی باز قابل تحمل . وقتی گفتم که فقط هستی براتش مهمه و بچه رو اللان نمیخواد ، خوشحالی و تو صورت عمو و خاله دیدم . اینا پیش خودشون چی فکر کردن از سعید بعید نبود . فقط همین انتظار میرفت .

ساعتایی که هستی تو اتاق عمل بود . به سها که برای بردن حامد اونجا بود گفتم بره ولی قبول نکرد . سعیدم چشم به در دوخت و منتظر باز شدنش بود . خاله گریه میکرد . مامان دعا میخوند . همه مشغول بودن . سعید از استرس اینقدر دستاش و بهم پیچوند که من هر لحظه انتظار خرد شدن انگشتاشو میدادم .

بالاخره در باز شد . سعید از جا پرید و به طرفش رفت

دکتر به همه نگاه کرد و به طرف سعید برگشت . حالت چشماش خوب نبود . جدا از خستگی یه چیز دیگه داشت . تو فکر تجزیه و تحلیل بودم که ،

من تمام تلاشمو کردم . راستش همسرتون یه بار موقع عمل قلبش ایست کرد و دوباره برگشت .

سعید دستش روی قفسه سینهش قرار گرفت .

به احتمال زیاد خانم شما وارد کما میشن.

نگو ، نگو اینقدر بیرحمانه حرف نزن ، مگه

حال سعید و نمیبینی . نگو

سعید روی دو زانوش نشست و نفساش سنگین و کشدار شد . رنگش در لحظه ای
کبود و سیاه شد . سعید نفس نمیکشید . دکتر متوجه شد و به طرف سعید اومد و
سریع روی زمین درازش کرد و دست تو یقه لباسش برد و کشید . دکمه هاش پاره
شد و هر کدام به طرف پرت شد . دکتر شروع کرد به شمارش.

۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳

و بعد تنفس مصنوعی داد . چند تا پرستار هم به کمکش اومدن.

همه گریه میکردن و خدا رو صدا میکردن ولی من هاج و واج به نفس نکشیدن
برادرم نگاه میکردم

دکتر باز شروع کرد

۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳

و باز تنفس مصنوعی . اثر نداره . خدایا کمک کن . ثصدای دکتر به گوشم رسید.

به کمکت نیاز دارم پسر. همون طوری همون جا نمون.

سریع به طرفش رفتم و دو زانو رو زمین نشستم.

چی کار کنم؟

از روی قفسه سینهش بگیری بلندش کن چند بار فشار بیار . زود باش

با صدای دادش . زود بلند شدم و سعید و بلند کردم و روی قفسه سینهش فشار
آوردم

آره دو باره انجام بده

منم چند بار دیگه انجام دادم.

حالا بزارش زمین.

و بعد دوباره شمارش و باز تنفس مصنوعی . برای لحظه ای چشمای سعید باز شد . قفسه سینش تکون خورد و دوباره چشماش و بست.

دکتر خوب قلبش کار اومد

ولی باز ؟

بیهوشه ، نگران نباش . اینجا رو خلوت کن . به دو تا پرستار میگم بیان ببرنش تو
یه اتاق . برو پذیرش براش اتاق بگیر

چشم

وقتی دکتر رفت . دو تا پرستار مرد اومدن و سعید و بردن و من تمام توانم از دستم
رفت و روی زمین نشستم.

صدام از گلوم به زور بیرون میومد

نرین دنبالش . الان بیهوشه . منم میرم پذیرش و بر میگردم . زود میام

مامان الان چی شد مادر ، من که نفهمیدم

گریه مامان بند نمیومد.

الان خوبه مامان . خطر رفع شده . یه لحظه فلبش ایست کرد ولی الان بیهوشه

یا ابوالفضل

مامان جان دعا کنین

بر گشتم طرف کوثر و سها . حال اونا هم بهتر از مامان نبود . حتی خاله هم اوضاعش

ناجور بود

بابا جان

جانم بابا



همه رو ببر خونه . برین خونه ما به اینجا نزدیکتره . همه با هم بمونین . دور هم باشین بهتره . هر اتفاقی که افتاد خبرتون میکنم

مامان نه مادر من میمونم

مامان خواهش میکنم موندنتون فایده نداره

بابا انگار حال خودتم خوب نیست حمید تنها نمون

خوبم بابا ، یه لحظه حس کردم سعید و از دست دادیم . توانم رفت . الان خوبم . برین . بزار ببینم چی میشه بهتون خبر میدم . مطمئنن بعدا بیشتر کار داریم.

بر گشتم طرف کوثر

کوثر جان ؟

کوثر جلو اومد

جانم ؟

گریه رو تموم کنین . ببرشون خونه ما . به کمکت نیاز دارم . باید آرومشون کنی . بهم کمک میکنی ؟

آره ، حتما

پس ببرشون

باشه

کوثر و بابا به زور همه رو با خودشون بردن و منم به طرف پذیرش رفتم . وقتی کارم تموم شد به اتاق سعید رفتمرفتم . دکتر در حال معاینش بود.

سلام دکتر

دکتر پسری هم سن و سال خودم بود . سرش و بالا آورد

سلام ، نسبتی با ایشان دارین

و با دستش سعید و نشون داد

بله برادرشم

ناراحتی قلبی داره

نه ، نه اصلا

پس ؟

لبامو داخل دهنم کشیدم و بعد ولش کردم

بهمون خبر دادن که خانوم ایشون تصادف کردن الانم تو کمان.

دکتر با تعجب بهم خیره شد . حس کردم باید بیشتر توضیح بدم

آخه داداشم بد جوری عاشق خانومشه.

این دیگه عشق نیست ، این ستودنیه.

و در هر صورت الان داداشتون بیهوشه . حالش هی بد نیست ولی خیلی هم خوب

نیست . احتمالا دو روز بیهوش بمونه . شک بدی بهش وارد شده . سعی کنین دور

و برش تا بهوش نیومده خلوت باشه . ان شاءالله خوب میشن.

ممنونم دکتر

خواهش

و بعد بیرون رفت.

کنار تختش وایسادم و موهاش و نوازش کردم.

سعید ؟ تو که اینقدر ضعیف نبودی ، بودی ؟ تو که محکم و قوی بودی . این همه

سال قوی بودنتو به همه نشون دادی . چی شده داداش . کم نیار بلند شو . بلند شو

و به همه نشون بده که بازم مثل همیشه قویی . محکم و استوار.

حالا هم خوب بخواب و استراحت کن تا من یه سر به خانومت بزنم زود میام..

از پشت شیشه هستی و نگاه میکردم . الان سه روزه که تصادف کرده و هیچ تغییری هم نکرده . همه میان یه سر میزنن و میرن . یعنی من نمیذارم که بمونن .

زن داداش . بسه دیگه ، بلند شو ، بلند شو تا قلب سعید هم محکم بزنه . بزار سعید هم بلند شه . سه روزه جفتون خوابین . چه خبرتونه . دکتر دیگه نگران سعید شده . میگه دیروز باید بهوش میومد ولی الان شبه و باز بهوش نیومده . همهمون نگرانسیم . تو بهش بگو بهوش بیاد وگرنه وارد کما میشه . تو بهش بگو شاید گوش کنه بسه هر چقدر خوابیده .

وقتی حرفام تموم شد به طرف اتاق سعید راه افتادم . از پله ها پایین اومدم و از سالن رد شدم که .

شکه موندم . چی شده ؟ چرا پرستا را به اتاق سعید میرن ؟ خدا یا کمکم کن . من بی سعید نمیتونم . با قدمهای آروم به اتاقش رفتم . چشمام بسته بود یه نفس عمیق کشیدم و یه یا خدا در دلم گفتم و چشممو باز کردم .

چند جفت چشم داشتن نگام میکردن . ولی مهم تر از همه چشمای سعیدم بود که داشت نگام میکرد . با صدای بلند گفتم .

خدا یا شکر

به طرفش رفتم و آغوشم و براش باز کردم و با تمام توانم سعید و به خودم فشردم سعید ؟ وای سعید چقدر خوشحالم بهوش اومدی . همه مون و نگران کردی سعید حمید ، همه خوبن ؟

آره همه خوبن

سعید حمید ، هستیم به هوش اومده ؟

چشمام و پایین دوختم

نه هنوز بهوش نیومده . ولی بهوش میاد مطمئن باش

سعید سریع سرم و از دستش در آورد و بلند شد .

پرستار و دکتر صدای دادشون بلند شد

چی کار میکنی آقا

ولی سعید بی توجه از تخت پایین اومد.

سعید الان وقتش نیست تو حالت خوب نیست

سعید ولی من باید ببینمش

سعید جون داداش وایسا.

سعید بی حرکت موند

خواهش میکنم سعید ، بر گرد

سعید بهم نگاه کرد و دوباره رو تخت برگشت و پرستار باز سرم و بهش وصل کرد . آمپول آرام بخش بهش تزریق کرد . بعد از چند دقیقه سعید باز خوابید.

من با نگرانی به دکتر نگاه کردم

آقای دکتر ؟

نگران نباش ، الان خوابه ، ضربان قلبش خیلی بالا بود براش خوب نبود آمپول زدیم که بخوابه.

ممنون دکتر

وظیفه بود

دکتر بیرون رفت و من اول به ماما اینا خبر دادم که سعید بهوش اومد و بعد از خوشحالیشون قطع کردم و بعد منم رو صندلی نشسته خوابم برد.

صبح از خواب بلند شدم وقتی چشمم و باز کردم سعید تو تختش نبود . سریع از اتاق بیرون رفتم.

ببخشید خانوم پرستار ، شما داداشم و ندیدین ؟

نه ندیدم

به طرف طبقه بالا رفتم . حدسم درست بود . سعید پشت شیشه مونده بود و هستی و نگاه میکرد . صورتش از اشک خیس بود . شونه هاش میلرزید . جلو تر رفتم .

سعید ؟

خیلی خسته هست مگه نه ؟ همچین خوابیده انگار عمریه نخوابیده .

دستی به صورتش کشید و اشکاش و پاک کرد ولی صداش هنوز میلرزید

حمید ، یعنی اینقدر خسته بود و من خاک بر سر نفهمیدم . نفهمیدم به استراحت

نیاز داره

سعید ؟

صدای منم میلرزید . ناباور به سعید نگاه میکردم . جوابی بهم نداد ولی لرزش شونش بیشتر شد . جلوتر رفتم و تو آغوشم گرفتمش . کمی گریه کردو برگشت طرفم

حمید ؟ چی شد تصادف کرد ؟ تو از کجا فهمیدی اینجاست ؟

الان دیگه وقتش بود باید براش تعریف میکردم .

شونه هاش گرفتم و روی صندلی نشوندم . بشین همه رو برات بگم . سعید هم نشست و همه تن چشم شد و من و نگاه کرد . منم از لحظه ای که از خونه مون رفت بیرون تا م، قعی که از خواب بیدار شدم و ندیدمش و براش تعریف کردم .

یعنی خودش میدونست بارداره ؟

آره همون روز فهمیده بود .

لعنت به من .

اه سعید ؟

هستیم به خاطر من از خونه بیرون اومد

اومدم جوابش و بدم که صدای پاشنیدم . به طرف صدا برگشتم . همه بودن و خیره
به سعید نگاه میکردن

مامان سعیدم ؟

سعید سلام مامان

به زور از جاش بلند شد و مامان تو آغوشش گرفت

مامان خوبی پسرم ؟

سعید خوبم

خاله و سها هم اومدن و سعید و تو آغوش کشیدن

کوثر جلو اومد اشکاش روی صورتش و پر کرده بود . میدونستم که سعید بیش از
برادر شوهر برایش عزیزه . هر جا به هم فکری نیاز داشت اول پیش سعید میرفت و
مشکلش و حل میکرد.

خوش اومدی سعید

سعید سری تکون داد و روی صورت حامد میخ شد . شروع کردن به صحبت در
حالی که صدای هر دو میلرزید.

میدونی هستیم خیلی بچه دوست داره ؟

آره میدونم.

میدونی حامد و هم خیلی دوست داره ؟

کوثر سر شو تکون داد

آره میدونم

وقتی بهوش اومد بهش چی بگم کوثر ؟

بگو سرت سلامت

ازم گله نکنه ؟

بهش بگو ، تو برام عزیز تر و مهم تر بودی و هستی

سعید چشماش و بست و بعد از لحظه ای باز کرد و سرش و تگون داد.

بابا آغوشش و باز کرد و سعید تو آغوش بابا مثل کودکی فرو رفت.

بابا همه چی درست میشه بابا

سعید انگاری منتظر یه تلنگر بود شروع به گلایه کرد . سرش رو شونه بابا بود و با

صدای بغض دارش حرف میزد.

سعید من چی کار کنم بابا ؟ خسته ام بابا . کم آوردم . بهش گفتم من و با هستیم

امتحان نکنه . بهش گفتم رفوضه میشم . بهش گفتم مردودم . بازم امتحانم کرد .

بازم بهم سختی داد . بازم دلم و شکوند . بازم من و تو انتظار گذاشت . بابا دیگه

نمیکشم . دوشام خیلی سنگینه . مگه من چقدر تحمل دارم . مگه اصلا من چند

ساله که همه عذاب بکشم . بابا نمیتونم دیگه . نمیتونم . من هستیم و میخوام .

من بدون هستیم نمی تونم زندگی کنم . حکم نفس و داره برام بدون نفسم نمیتونم

نفس بکشم . بابا تو که همش میگفتی تقدیره . میگفتی قسمته . بابا قسمت این

همه انتظار من چیه . تقدیر این همه عذاب من چیه ؟

من شکیم بابا . من از خدای که تو بهم نشون دادی شکیم . پس عدالتش کو . این

همه عذاب برای یک نفر.

با صدای بلند تری گفت

آخه چرا ، فقط یک نفر بهم بگه چرا ؟

بابا کفر نگو پسر بابا

شونه های هر دو میلرزید . و هر دو هق میزدن.

سهید کفر چیه بابا ؟ من الان خسته ام . من الان ناامیدم . یه نشونه میخوام . یه

نشونه بده . من ، من

اما دیگه پاهاش توان نداشت روی زمین نشست
من دارم دیونه میشم.

آروم خودش و به کنار دیوار کشید و تکه داد بهش . سرش و بالا گرفت و به سقف
خیره شد . صدش زمزمه مانند بود.

تو اصلا من و هم میبینی ؟ منم بندتم . همونی که خودت گفتی احسن الخالقین .
پس چرا ؟ چرا عذاب میدی ؟
سینگ گلوش بالا و پایین میشد.

دیگه نمیکشم ، بیا با معامله کنیم . باشه ؟ یا تو من و هم از این دنیای مزخرف ببر
. یا هستی مو بهم بر گردون . هر کدوم و امتخاب کردی حرفی نیست . ولی راه
دیگه نه ، همیشه . نزار بدون دنیام تو این دنیا بمونم . نزار بدون زندگیم زندگی کنم
. بدون نفسم نمیتونم نفس بکشم نفسم و نبر . خدا یا کمکم کن . حواست به منم
باشه . حواست هست ؟

بازم نفساش سنگین شد . باز کشدار شد . ولی سعید هیچ تلاشی نمیکرد . با دستم
اشکام و پاک کردم و به طرفش رفتم . آروم شونه هاش و گرفتم و روی زمین
درازش کردم.

نفسهای عمیق بکش سعید . خواهش میکنم

سعید به چشمام نگاه کرد و هماهنگ با من نفسهای عمیق کشید . یه پرستار برام
آب قند آورد تا به خورد سعید بدم . صورت پرستار هم از اشک پر بود مگه کسی
هم هست که حرف های سوز ناک بشنوه و اشکش در نیاد . تشکر کردم و اون و
به خورد سعید دارم . همه پرستارا با بغض و ترحم به ما نگاه میکردن . صدای دادی
اومد

اینجا چه خبره ؟

دکتر سعید بود که با توپ پر اومد سراغمون

دور شو سریع خلوت کنین

نزدیکش زانو زد و بعد از معاینه . نگاهی عصبی به من کرد.

این طوری مواظبشی و حواست هست.

من سکوت کردم حق با دکتر بود

بهتره ببریش تو اتاقش تا استراحت کنه

سعید و ،،، ولی ،،،، م م من ،، باید ،، اینجا باشم

دکتر بیخود ، میری تو اتاق حالت خوب شد بعد میبای . اونم بدون این آه و ناله ها

و بعد بلند شد و منتظر موند تا من سعید و باهاش همراه کنم

به زور سعید و بلند کردم و به اتاقش بردم و بعد از دوباره آرام بخش زدن سعید خوابش برد.

فصل بیست و دو

کار هر روزم شده که صبح سعید و پشت شیشه پیدا کنم و بعد به زور کمی آب میوه بدم بخوره . شده شبیه میت و خودش نمیفهمه . پسر مرتب و جذابمون ، الان نه مرتبه ، نه جذاب . لاغر شده . چشاش گود افتاده و ریشاش بیش از حد دراز شده . آره الان ۱۵ روزه که اصلا از بیمارستان تکون نخورده و فقط چشمش تو شیشه هست تا هستی شاید تکون بخوره و تمام امیدش به اون ۵ دقیقه

ای یه که اجازه دادن سعید بره و هستی و ببینه . دکترا حدودا نا امید شدن و میگن که اوضاعش خوب نیست . ولی سعید باز امید واره و به حرف دکتر گوش نمیده . اصلا از موقعی که نا امیدی دکتر رو دید دیگه به دیدنش نرفت تا باهاش صحبت کنه.

امروزم مثل این چند روز از خواب بیدار شدم تا به دیدن سعید برم . دست و صورتم و شستم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم . کوثر در حال پخت و پز بود.

سلام خانوم ، اول صبح چی کار میکنی ؟

کوثر سلام ، کس بیدار شدی نفهمیدم ؟

همین الان . نگفتی چی کار میکنی ؟

کوثر کمی کتلت پختم . داری به دیدن سعید میری منم میام دو روزه ندیدمش .

کتلتم میبریم به زور میدیم که بخوره

لبخندی به لبم اومد . برای داشتن همچین همسری از خدای خودم ممنونم . یادم

اومد که اگه سعید نبود ما تو دوران نامزدیمون از هم جدا میشدیم . من حساس

بودم و کوثرم بچه به حرفم گوش نمیداد و دعوامون بالا میگرفت و این وسط فقط

سعید بود که میفهمید و به هر دو مون کمک میکرد هم با من صحبت میکرد هم با

کوثر . به من یاد میداد که چطور نازشو بکشم و حرفام و با آرامش بهش بگم و به

کوثر یاد میداد که با لبخند باهام حرف بزنه و داد و بیداد نکنه . چه روزایی بود.

کوثر کجایی آقا ؟

تو گذشته . موقعی که دعوامون میشد و سعید کمکون میکرد.

کوثر آخه تو همش زور میگفتی تازه داد هم میکشیدی.

شیطون نگاهش کردم

اون وقت جناب عالی چطوری بودی ؟

کوثر مثل همیشه خانوم.

واقعا که پرویی

و بعد از حرفم دماغش و کشیدم

کوثر عه نکن دماغم و کندی

زود باش اگه میخوای بیای ؟

کوثر اومدم

و سریع به اتاقمون رفت و بعد از ده دقیقه آماده همراه حامد بیرون اومد.

کوثر بریم دیگه زود باش

بله چشم قربان

با هم راه افتادیم و ده دقیقه دیگه بیمارستان رسیدیم.

با هم با رفتنم به سالن قسمت ICU

رسیدیم که صدای سعید باعث شد سر جامون وایسیم.

سعید هستی؟ خانومم بسه دیگه بلند شو عزیز دلم. بلند شو جونم.

صداش با لرزش همراه شد

نفسم، من دیگه طاقت ندارم دلم داره از قفسم میزنه بیرون.

زندگیم، من غلط کردم، هر کاری کردم غلط کردم. اصلا کی گفته بد تو جمع

بهت بگم دوست دارم. کی گفته بد تو جمع بغلتد کنم. خانومم تو چشا تو باز کن

هر چی تو بگی. هر کاری بگی انجام میدم، مگه من چی کار کردم که داری تنبیه

میکنی. خانومم، گلم چقدر بگم دلتنگتم.

یکدفعه صداش بالا رفت، دیگه داشت داد میزد

من دوست دارم خانومی، بلند شو، تو رو به مرگم قسمت میدم بلند شو.

بسسه دیگه، بسه

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم جلو رفتم و تو آغوشم گرفتمش. بی حرف فقط

تو بغلم بود. کمی که گریه کرد آرام شد.

سرم و بلند کردم و به کوثر نگاه کردم صورت اونم مثل سعید خیس از اشک بود.

سعید به خودش اومد و دستی به صورتش کشید و سرش و بلند کرد

سلام کوثر

کوثر سلام سعید، خوبی؟

سعید فقط سرش و به معنی نه تکون داد
کوثر چرا این کار و میکنی با خودت آخه
سعید سکوت کرد.

کوثر بیا سعید برات غذا آوردم ، بریم تو ماشین بخور
سعید گشتم نیست

کوثر عصبانی نگاش کرد

بسه سعید مگه بچه ای ؟ تو باید سالم باشی تا هستی بهوش اومد تو رو دید دوباره
غش نکنه.

بعد آستین پیراهن سعید و گرفت و کشید . پیراهنی که چند روز پیش خودم براش
آوردم و سعیدم عوض کرد

سعید باشه ، چرا میکشی ؟ حامد و بده من بیارم

نمیخواه تو جون نداری بچم و میندازی

سعید یه نیم بند لبخند و زد و دونبالش راه افتاد . به هستی نگاه کردم که اونم
جونى تو تنش نمونده بود . اگه دستگاہ ها نبودن الان نفس نمیکشید.

به نیم ساعت نکشید که جوفتشون بالا اومد و پیش من ایستادن . هر سه به هستی
نیم جون نگاه میکردیم که صدای کسی ما رو به خود آورد.

آقا ، شما سعید محمدی هستین ؟

سعید یه لبخند کوچک زد

بله خودم بفرمایید

همون خانومه آقا دستم به دامنتون ، تو رو خدا کمک کن . تو رو به هر کی
میپرستی.

سعید چی شده خانوم ؟ کاری دارین بفرمایین

خانومه ، جلوی پای سعید نشست و پاهای سعید و گرفت.
 التماس می‌کنم ، خواهش می‌کنم ، نو کریتو می‌کنم....
 سعید نداشت ادامه بده . پاهاش و عقب کشید و با مهربونی ذاتیش گفت
 چی شده خانوم من که نمیفهمم شما چی میگین ؟ به پول نیاز دارین ؟
 خانومه نه شوهرم رو تخت بیمارستان خوابیده ، من دو تا بچه دارم
 سعید با دلسوزی نگاهش میکرد . و خانومه ادامه داد
 در صورتی که اشکاش و با گوشه روسریش پاک میکرد
 بهمون گفتن که باید هر چه زودتر بهش کلیه وصل شه نمی تونن دیگه این طوری
 زنده نگه دارن.

سعید باز با مهربونی شروع کرد

حالا چه کاری از دست من بر مییاد

من دل تو دلم نبود ، سعید هنوز منظور زن و نفهمیده بود و ازش سوال میپرسید .
 کی این و اینجا فرستاده . چطور به سعید همچین حرفی میزنن . کوثرم با نگرانی
 و ترس به من و سعید نگاه میکرد . تصمیم گرفتم برم جلو و نذارم ادامه حرفش و
 بزنه

خانوم خواهش می‌کنم . بفرمایین الان وقت این حرفا نیست.

خانومه بزار بگم ، بزار بگم تا جون شوهرم و نجات بدم.

عصبانی شدم و داد کشیدم

فقط شوهر خودت مهمه ؟

خانومه هم داد کشید و پرو پرو بهم جواب داد

اون که زنش داره میمیره . چی میشه جون چند نفر و نجات بده ؟ هان ؟

یه پوز خند بهش زدم

خیلی پرویی ، خیلی ، اونی که میبینی عاشق همسرشه اون وقت تو ،،
سری برای تاسف تکون دادم و برگشتم که سعید و افتاده بر زمین دیدم که کوثر
بادش میزد.

رفتم پیشش و با تمام جدیتی که میتونستم گفتم

تو این اجازه رو نمیدی ، پس اونا هو نمیتونن کاری انجام بدن . شده هستی و
میبریم خونه و براش پرستار بگیریم این کار و میکنم مطمئن باش داداشی.

سعید سر شو درست کرد و به چشمای خانومه زل زد.

دیگه نبینمت

به زور همون دو کلمه رو هم گفت . بعد از جاش بلند شد و به طرف شیشه رفت

سعید حمید ؟ پس تو کی میری شرکت

نمیرم

سوالی نگام کرد . می دونستم میخواد حواسشو از اون خانوم پرت کنه این حرف و
پیش کشید . پس منم باید ادامه بدم.

تو این مدت ، رامین دوستت با آقای ایرانی :- (معاون شرکت :-) شرکت و اداره
میکنن.

سعید آهان ، خوبه.

سعید از دکتر اجازه گرفت و برای چند ثانیه حامد و با خودش به اتاق برد و بعد
دوباره پیش ما برگشت . چه روزی بود امروز.

باز چند روزه که گذشته و هستی فرقی نکرده ولی خدا رو شکر بدتر هم نشده . این
چند روز سعید عصبی و به زمین و زمان بد و بیراه میگه . دلیلشم فقط همون

خانومه که الان بجز خودش بچه هاشم مییان برای التماس و سعید و عصبی میکنن

بابا گهگدار نگاهاش به خانومه فرق میکنه . میفهمم که با نظر دکتر موافقه ولی ،،،
اینا اصلا به

سعید فکر میکنن.

سعید بیا برو خونه یه دوش بگیر

سعید نه میمونم

سعید من میمونم بهت قول میدم هر اتفاقی بیوفته بهت بگم ، بیا برو داداش

سعید آخه دلم اینجاست

میدونم ولی باور کن دیگه پر از چرک شدی . برو دوش بگیر لباستو عوض کن . یه
استراحت کن ، سعید جان ریشاتم کوتاه کن اصلا برو آرایشگاه . موهاتم خیلی بلند
شده

سعید باشه ، ولی حمید ؟

مطمعن باش خبرت میکنم

سعید بلند شد و بعد از نگاه کردن به هستی بیرون رفت . من کمی نشستم که دکتر
و بالای سرم دیدم بلند شدم و بهش سلام دادم

سلام خانوم دکتر

دکتر سلام ، کو آقای عاشق،

به زور فرستادم بره خونه

دکتر کار خوبی کردی ، باید باهاتون صحبت کنم

خوب میشنوم

نمیدونم چرا ولی حس خوبی نداشتم و این من و عصبی میکرد

دکتر شما انگار عصبی هستین

نه ، شما بفرمایین

دکتر پس بیاین تو اتاقم

شرمنده ولی من به برادرم قول دادم از اینجا تکون نخورم

دکتر اوفی کرد و کنارم نشست

دکتر باشه پس همین جا حرف میزنیم

کمی ام کرد و دستاش و تو هم قلاب کرد

چرا داداشتو مجاب نمیکنی ؟

در مورد ؟

دکتر مریضمون

شده براش پرستار بگیرم این کار و میکنم و میبرمش خونه.

دکتر یه احساس عاطفی بین تو و مریضمون هست؟

منظور ؟

دکتر این همه فداکاری برای زن داداشتون زیادی نیست؟

دیگه عصبانی شدم صدام و کمی بالا بردم.

اگه عاشق داداشت باشی و اونم عاشق زنش ، نه زیاد نیست.

چشم تو چشم هم بودیم ناخداگاه گفتم

تو چی میدونی داداشم چقدر عذاب کشید تا بهش برسه . تو چه میفهمی پانزده

سال انتظار یعنی چی . تو چه طور میتونی درک کنی داداشت عذاب بکشه و تو ازت

کاری بر نیاد یعنی چی . وقتی نمیدونی هیچ چیزی هم نگو.

دکتر هنوزم تو چشم نگاه میکرد که...

چیزی شده حمید ؟

بر گشتم سعید و پشت خانوم دکتر دیدم که داره نگامون میکنه . لبخند زوری زدم و گفتم

نه داداشم ، اتفاقی نیوفتاده ، دکتر دوست داشت از عشق تو و خانومت بدونه . دیگه خودت اومدی بهش میگی.

باز بهش نگاه کردم و سری به حالت تاسف تکون دادم . سعید به پشت شیشه رفت

و

دکتر امروز میخوام بیشتر پیشش باشم

دکتر نمیشه و ، ،

سعید پرید میون صحبت کردنش

میخوام براش آهنگ بزنم ، عاشق آهنگ زدن و خوندنم بود . شاید این طوری حالش بهتر شه.

تازه متوجه گیتارش شدم که گوشه دیوار بود

دکتر خیل خوب باشه . آخرین تلاشات و هم بکن

سعید غمگین به دکتر نگاه کرد ،

من درستش میکنم سعید ، شده شرکت و بفروشم این کار و میکنم.

سعید با چشاش ازم تشکر کرد و گیتارش و برداشت و به داخل رفت ولی قبلش گفت

داداش ، هر اتفاقی اون تو افتاد نزار کسی بیاد تو . تا کارم تموم شه.

سعید ؟

سعید خواهش میکنم

و بعد به اتاقش رفت

سعید

چقدر این مدت برام طولانی شد ، چقدر نبودش برام سخت شد . قلبم هر روز بیشتر تیر میکشه . اگه اتفاقی براش بیوفته چی کار کنم ؟ من بدون هستیم میمیرم . بازم قلبم و ماساژ میدم و از حموم بیرون میام و بعد از اینکه لباسام و عوض کردم بیرون اومدم و به طرف بیمارستان رفتم . کمی خودم موهام و ریشام و مرتب کرده بودم همین خوب بود . بقیش بمونه برای به هوش اومدن هستیم . گیتارم و از پشت ماشین بیرون آوردم و با خودم به بیمارستان بردم . البته با کلی خواهش.

وقتی به حمید رسیدم .متوجه بحث حمید و دکتر شدم . چه طور به خودش اجازه میداد که به حمید پاک همچین حرفی بزنه . وقتی من و دیدن بحث تموم شد و من به داخل رفتم . طبق معمول اول لب عزیز ترینم و بوسیدم و کمی هم نازش کردم و باهاش حرف زدم . بعد گیتارم و آماده کردم و ترانه مازیار فلاحی و براش زدم و خوندم.

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره

دل تنگم و شکستی ، دروغه

چطور دلت میومد من و این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک من و تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ، ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه ،اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه ، تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم ، اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره ، دل من خیلی صبوره ، صبوره

همه میگن که تو رفتی
 همه میگن که تو نیستی
 همه میگن که دوباره
 دل تنگم و شکستی ، دروغه
 همه میگن که عجیبه ، اگه منتظر بمونم
 همه حرفاشون دروغه ، تا ابد اینجا میمونم
 بی تو و اسمت عزیزم ، اینجا خیلی سوت و کوره
 ولی خوب عیبی نداره ، دل من خیلی صبوره ، صبوره
 همه میگن که تو نیستی
 همه میگن که تو مردی
 همه میگن که تنت رو
 به فرشته ها سپردی
 دروغغغغغه

اشکام میریخت رو صورتم . چقدر ضعیف شدم ، چقدر این مدته اشکم دم مشکم
 بود . پس چرا میگن مرد گریه نمیکنه . من نمیتونم گریه نکنم دلم داره آتیش
 میگیره . خدایا کمکم کن

شروع کردم باز آهنگ مازیار فلاحی ، دوست دارم و خوندن
 تو رو دوست دارم ، مثل حس نجیب خاک غریب
 تو رو دوست دارم، مثل عطر شکوفه های سیب
 تو رو دوست دارم عجیب ، تو رو دوست دارم زیاد
 چطور پس دلت مییاد من و تنها بزاری

تو رو دوست دارم مثل لحظه خواب ستاره ها
 تو رو دوست دارم ، مثل حس غروب دوباره ها
 تو رو دوست دارم عجیب ، تو رو دوست دارم زیاد
 نگو پس دلت مییاد من و تنها بزاری
 توی آخرین وداع ، وقتی دورم از همه
 چه صبورم ای خدا ، دیگه وقت رفته
 تو رو میسپارم به خاک ، تو رو میسپارم به عشق
 برو با ستاره ها
 تو رو دوست دارم ، مثل حس دوباره تولد
 تو رو دوست دارم ، وقتی میگذری همیشه از خودت
 تو رو دوست دارم ، مثل خواب خوب بچگی
 بغلت میگیرم و میرم به سادگی
 تو رو دوست دارم ، مثل دلتنگی های وقت سفر
 تو رو دوست دارم ، مثل حس لطیف وقت سحر
 مثل کودکی تو رو بغلم میگیرم و
 این دل غریب و با تو میسپارم به خاک
 تو آخرین وداع ، وقتی دورم از همه
 چه صبورم ای خدا ، دیگه وقت رفته
 تو رو میسپارم به خاک
 تو رو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها

دیگه قشنگ حق حق میزدم .. من چطوری بگم که من زنم و میخوام ، همدم و میخوام . خدا نزار بشکنم.

بر گشتم طرف شیشه حمید هم مثل من صورتش پر اشک بود . خوب معلومه صدای آهنگم و شنیده . آروم گفتم

نمیتونم داداش

حمید هم لب زد

نمیذارم ، مطمئن باش

خدا رو شکر که حمید و دارم . اگه نبود ،،

قفسه سینم بازم درد گرفت . پشت به هستی بودم سبک گلوم سنگین بود . باید حرف میزدم

هستی من صبور نیستم ، هر چی خوندم دروغه هستی من ، نه صبورم ، نه میتونم تو رو از دست بدم

صدام بلند شد

هستی میشنوی ، بسه اذیت کردن من بلند شو

دیگه داد میزدم

هستی نمیتونم

س س عی د

حتی نفس کشیدنم یادم رفت . همون طور ثابت موندم

سع ید

با زانو زمین افتادم . حتی توان نداشتم که ببینم این صدای زندگیم هست یا توهم زدم

سعید

نه صدای خودش بود . بدون اختیارم به سجده رفتم و سجده شکر به جا آوردم .
بلند شدم و رو به روی دنیام ایستادم

نفس من ؟

هستی با چشای قشنگش بهم نگاه میکرد

تو نمیگی این چشما همه دنیامه ، چرا بستیشون.

هستی با بیحالی نگام میکرد

تو نمیدونی من بدون تو میمیرم گل من ؟

در صدا داد و دو تا پرستار و دکتر داخل اومدن

دکتر باید اول به ما خبر میدادی . ولی تبریک میگم معجزه شده

راست میگفت من اینقدر ذوق زده بودم که اصلا حواسم نبود به دکتر خبر بدم

حمید

سعید رفت تو اتاق هستی و منم رو صندلی نشستم . صدای آهنگ اومد منم گوش
میدادم ، اولی تموم شد و باز یه آهنگ دیگه ولی چرا این آهنگ ؟

فصل بیست و سه

بلند شدم و پشت شیشه رفتم . چه عذابی میکشه

سعید . میدونم با دلش و عقلش طرفه . از طرفی همه بهش میگن که دیگه بهوش
نمیاد . از طرفی هم دلشه که نمیتونه قبول کنه . منم با دلش موافقم . آدم که
راحت نمیتونه عشقش و از دست بده.

سعید صورتش خیس بود و منم بدون اختیار پا به پاش گریم گرفت . صورت خودم
هم خیس بود . هق هق میکرد موقع خوندن ولی همون طور میخوند . اون لب زد

و منم همون طور جوابش و دادم . با هستی هم حرف زد . میدونستم که به قلبش
داره فشار مینماید . ولی قول دادم باید رو قولم بمونم.

بعد از لحظه ای سعید زانو زد . چه خبره اونجا ؟ و بعد سجده کرد به هستی نگاه
کردم.

وای خدای من هستی چشاش باز بود اینقدر خوشحال شدم که هون جا داد گشیدم
خدا یا مخلصیم.

پرستاری نزدیکم شد

چه خبره آقا ؟

مریضمون به هوش اومد

اینقدر تند گفتم که برای چند ثانیه نگام کرد تا متوجه شد چی گفتم . بعد لبخندی
زد و تو رو نگاه کرد.

عه این که لیلیه . به هوش اومد باید به دکتر خبر بدم

و بعد از چند دقیقه با دکتر و یه پرستار دیگه داخل رفتن.

هستی

صدای سعید و میشنیدم و هق هقش دلم و به درد آورد . به زور چشمام و باز کردم
. بعد از چند بار که صدام از ته گلوم بیرون میومد اسمش و گفتم . دیدم که بالاس
سرم ایستاده

خدای من این سعید من بود ؟ چرا اینقدر شکسته ؟ چرا اینقدر شلخته ؟ موهای
کنار شقیقش چرا کمی سفید شده ؟

سعید حرف میزد ولی من کل حواسم روی صورت عزیزم بود که کلی تغییر کرده .
موقعی حواسم جمع شد که دکتر و پرستار شروع به معاینه کردن . حتی نفهمیدم
کی اومدن.

پرستار آقا شما باید برید بیرون
به سعید نگاه کردم که دستم و محکم گرفته بود و جدی نگاه میکرد
سعید برای ثانیه ای هم تنهاش نمیذارم
دکتر آقای محمدی ؟
اصلا ، اصرار نکنین
دکتر عصبانی شد
ولش کنین ، این کی به حرف ما گوش کرد که الان گوش کنه ؟
اگه گوش میکردم که الان زخم پیشم نبود
دکتر برای معاینه باید ببریمش
منم میام
دلَم برای صدام تنگ شده بود ولی تا حالا اینقدر غم و یه دنده ندیده بودمش.
بعد از معاینه وقتی توی بخش بستری شدم . در باز شد و همه حمله کردن تو اتاق
. .
بابا عزیز دلَم حالت خوبه ؟
مامان تو آغوشم کشید و گریه میکرد
مامان بمیره برات گلم ، حالت خوبه
آره مامانی ، خوبم
کوثر تو که ما رو کشتی دختر.
صورت کوثر از اشک پر بود
ببخشید کوثر جون . حامدم کجاست ؟
کوثر نداشتن بیارمش بیرون پیش سهاست . من برم بگیرم بیاد پیشت.

تازه یاد بچم افتادم . لبخندی زدم و بر گشتم طرف مامان و خاله

مامانا میدونین دارین نوه دار میشین

رنگ از روی هر دو پرید . بر گشتم طرف سعید که تکه داده بود به دیوار و به من

نگاه میکرد . سعیدم سرش و پایین گرفت

سعید ؟

سعید جان سعید ؟

میخواستم روز تولدت بهت بگم ولی نشد . تولدت و خراب کردم آره ؟

سعید جلو اومد و بالای سرم وایساد.

اگه چشمای قشنگت و باز نمیکردی کل زندگیم و خراب میکردی . تولد مهم نیست

.

دوست داشتم تولدت خیلی قشنگ باشه.

با گفتن این حرف اشکم روی صورتم ریخت . سعید دستاش و یالا آورد و اشکم و

پاک کرد

این اشکا رو نریز عزیزم . باور کن من با بودن و شاد بودن تو زنده ام . خوشحالیم

فقط با خوشحالی تو.

حمید این و راست میگه زن داداش . این چند روز بیچاره مون کرد . ریختش و

ببین

بعد به حالت چندش صورتش و جمع کرد که باعث خنده همه شد.

دستم و دراز کردم و دست سعید و گرفتم

شوهر من همه جوهر خوبه . حتی شلختش.

همه زدن زیر خنده . دوباره به سعید نگاه کردم

حال بچمون که خوبه ؟

سعید سرش و پایین گرفت

سعید همیشه بعدا حرف بز نیم عزیزم

حس بد اومد به سراغم . چرا اینا این طوری میکنن ؟ چرا کسی خوشحال نیست ؟
یادم برای کوثر همه خوشحال شدن ولی چرا الان ؟ نکنه برای بچم اتفاقی افتاده
باشه ؟

چرا ؟ چیزی شده ؟

سعید کمی نگام کرد و آرام گفت

ما همدیگرو داریم ، خودمون هم هنوز بچه ایم ، مگه نه ؟

حرفاش و نمیفهمیدم . من فکر میکردم سعید خوشحال میشه

تو دوست نداری ما بچه داشته باشیم ؟ تو میخوای از بین ببریش ؟

سعید من نه عزیزم

کمی ام ام کرد

خدا نخواست ، خدا تو رو بهم داد که همیشه با هم باشیم

چشام اندازه گردو شد

یعنی بچم مرده

این جمله رو با شک به زبون آوردم

سعید جون خودت سلامت

داد زدم

سعید با توام ، چرا درست جواب نمیدی ؟

سعید کمی تو چشام نگاه کرد ، چشاش پر از اشک بود

آره بچه مرده هستی ، ولی تو زنده ای ، من هستم . زندگی ادامه داره.

همش تقصیر بی احتیاطی منه ، همش تقصیر منه

منم اشک میریختم،

خدا میدونست چقدر بچه دوست دارم ، چرا این کار و کرد ، خوب من و هم میکشت
دیگه ؟ من بچم و میخوام

سعید هم اشک میریخت ، هر دو مون یادمون رفته بود که دورمون پر از آدمه

فقط خودت هستی ؟ فقط بچت ؟ بی انصاف پس من چی ؟ تو این یه ماه من
مردم و زنده شدم . با آدم و عالم لج کردم . با خدا اتمام حجت کردم . روز و شبم
و نمیشناختم . بعد به همین راحتی ، تو هم میرفتی ؟ همین قدر برات ارزش دارم
؟ هه باریک الله

تازه فهمیدم چقدر ناراحتش کردم

سعید ؟

نه ؟ راحت باش ؟ الانم چیزی رو دلت سنگینی میکنه بگو . به گور من و ناراحتیام
داشت حرف میزد که فهمیدم رنگش به کبودی میره . دستش رفت روی قلبش و
کمی مالش داد.

سعید ؟

با داد من همه سراشون و بالا گرفتن ، حمید با عجله به طرفش اومد و روی صندلی
نشوندش و آرام قفسه سینهش و مالش داد و سعید نفسهای عمیق میکشید . قرصی
و به سعید داد و اونم تو دهنش گذاشت.

حمید هر دو تا تون تمومش کنین ، اتفاقیه که افتاده . میدونم بد بود ولی مهم خود
شما دو تا یین . زن داداش سعید هم به اندازه تو عذاب میکشه . پس جفتتون
کوتاه بیاین.

سعید از جاش بلند شد . با سعید چشم همه هم بالا گرفته شد.

حمید کجا سعید ؟

سعید لبخندی به روی من زد . الهی من به قربون لبخندش.
میرم برای عزیزم آب میوه و کمپوت و از این چیزا بگیرم.

همه بهش لبخند زدن

حمید بمون من میرم

سعید نه خودم میرم

سعید رفت و ما هم دوباره با هم حرف زدیم البته من فهمیدم که تو این مدت قلب سعیدم ضعیف شده و کلی عذاب کشیده.

وقتی سعید اومد چشاش قرمز بود اما لباش میخندید کلی هم وسایل تو دستش بود . همه فهمیدن که بیرون رفت تا خودش و تخلیه کنه ، از چشاش معلوم بود . دکتر اومد و بعد از معاینه دوباره گفت که دو روز دیگه مرخصم و از همه بیشتر سعید بود که خوشحال شد.

دو هفته بعد

دو هفته گذشت و حالا خونه عمو اکبر به اسرار خاله دور همی به خاطر سلامتی من گرفتن . منم سعی کردم امروز و خوشحال باشم . تو آشپز خونه بودم تا چایی که خاله ریخت و ببرم برای مهمونامون . همین که بیرون اومدم صدایی من و همون جا میخکوب کرد

خاله سعید سعید جان من موندم تو توی این دختره لوس چی دیدی که این کار و میکنی ؟ خوب ولش کن بره پی زندگیش . تا کی میخوای فداکاری کنی ؟ تو چند سال دیگه نیاز به بچه داری الان مهم نیست بعدا مهم میشه.

سعید نه خاله من برام هیچ چیزی مهم تر از هستی نیست ، فقط خودش باشه دیگه چیزی نمیخوام.

خاله تو چقدر احمق آخه پسر . اگه جای شما عوض میشد اون هم همین کار و میکرد.

سعید نمیدونم چی کار می‌کرد ولی این تصمیم منه.

آرزو :- (دختر خاله :-) سعید من هنوزم دوست دارم باور کن ، ما میتونیم با هم ازدواج کنیم و بچه دار شیم . ما با هم زندگی خوبی میتونیم داشته باشیم

سعید بعد اونوقت هستی چی ؟

آرزو من با اون کار ندارم براش خونه بگیر اگه دلت براش میسوزه طلاقش نده.

سعید هه چی فکر کردی پیش خودت ؟ فکر کردی من همه زندگیم و میزارم کنار و میام با تو ازدواج کنم . این و چند بار گفتم الان هم میگم هستی دنیام ، عشقمه ، نفس منه . من یه تار موی گندیده شو به صد تا مثل تو نمیدم . این و مطمئن باش

آرزو که عصبانی شده بود گفت

این آخرین فرصت بود سعید ؟

سعید لبخندی زد

خوشحالم آخری بود ، چون دیگه نمیبینمت

و بعد بر گشت که به آشپز خونه بیاد که سینه به سینه من در اومد . کمی دستپاچه شد و ام ام کرد و گفت

عزیز دلم چرا اینجا وایسادی ؟ تو الان باید استراحت کنی ؟ بده من ببرم تو برو بشین.

منم برای اینکه خیالش و جمع کنم که همه رو شنیدم و میدونم طرفداریم و کرد گفتم

نه سعید جان ، فکر کنم دیگه یخ کرده باید عوض شن

ولی بر عکس چیزی که فکر میکردم سعید بیشتر نگران شد و با نگرانی به چشمام نگاه کرد . منم بر گشتم و به آشپز خونه رفتم . اون شب با رفتار سنگین خاله و تکه پرونی آرزو و نگرانی سعید گذشت.

الان دومین ماه پاییز شد و من سال آخر دبیرستان و میگذروم . امسال باید کنکور بدم و نمیدونم چی میشه . اصلا حوصله درس و ندارم . چند وقته رفتار سعید عوض شده . بعضی وقتا جواب تلفن من و نمیده یا میگه بعدا زنگ میزنم . یا با کسی یواشکی تلفنی حرف میزنه . نمیدونم چرا دلم شور میزنه . البته اینم بگم که هنوزم با من خیلی مهربونه و همش قربون صدقم میره . ولی این تلفنا من و میترسونه .

امروز که باهاش کار داشتم و گوشیش تو دسترس نبود به شرکت زنگ زدم که گفت امروز نیومده و الانم دلم مثل سیر و سرکه میجوشه اگه شرکت نرفته پس کجاست که نزدیک غروبه و هنوز پیداش نیست . تازه وقتی یادم مییاد که امروز حسابی به خودش رسید و شنگول زد بیرون بیشتر نگران میشم .

اگه دلش پیش کس دیگری گیر کنه چی ؟ اگه من و فراموش کنه چی ؟ اگه طلاقم بده ؟ و این شد که یاد حرف آرزو افتادم . نکنه کار خودش و کرده و دل سعید من و برده . خدا یا چی کار کنم ؟

در به صدا در اومد و بعد سعید بود که به خونه اومد .

به طرفش برگشتم . طبق معمول دستاش و باز کرد و من و برالی تو آغوش کشیدن دعوت کرد . منم که محتاج آغوشش پر کشیدم تو بغلش سعید سلام تمام زندگیم . دلم برات تنگ شده بود .

منم ، کجا بودی اینقدر دیر کردی ؟

سعید کمی کار داشتم عزیزکم .

خیلی خسته ای ؟

نه الان که تو توی بغلی ، همش در رفت .

سعید از چیزی نگرانی ؟

نه عزیز دلم ، هستی ؟

جانم ؟

تو که میدونی من تو رو خیلی دوست دارم مگه نه ؟
آره

تو که میدونی من برات میمیرم مگه نه ؟
آره

اگه یه بار کاری کردم که تو رو ناراحت کردم بدون به خاطر خودته باشه ؟ از دستم
ناراحت نشو باشه ؟

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد و سعید سریع از جاش بلند شد و به
طرف گوشیش رفت . نگاهی به من کرد و گفت

یک لحظه گوشی

و بعد به اتاق کارش رفت . با رفتنش دل من و هم با خودش برد . این حرفاش
یعنی چی ؟ چرا این طوری گفت ؟ چرا پیش من حرف نزد ؟

تخم شک تو دلم افتاد و من یواش بلند شدم و به طرف اتاق کارش رفتم و گوشم و
چسبوندم به در ، تا صدا رو خوب بشنوم.

سعید بین پری ، مطمئنا همه چی درسته دیگه ؟

سعید من تا دو روز دیگه

سعید پری ، جون من خراب کاری نشه که زندگیم خراب میشه ها

سعید باشه عزیزم ، نه روز تولدش بهش میگم.

سعید این طوری بهتره ، دورش شلوغه اگه ناراحت شد از کارم بقیه متقاعدش
میکنن

سعید باید بفهمه من برای تداوم زندگیمون این کار و کردم وگر نه کسی با ارزش
تر از خودش برام نیست

سعید پری ؟ واقعا ممنونم ازت که درخواستمو قبول کردی

سعید گفتم که روز تولدش تو رو باهاشون آشنا میکنم.

سعید باشه ، فردا ساعت نه میبینمت.

سعید فدات ، به مامان و بابا هم سلام برسون

سعید خداحافظ

وقتی تلفنش تموم شد به اتاقم رفتم . اشک چشمام و پر کرد پری کیه ؟ یعنی روز تولدم میخواد بیاد و بگه زن گرفته ؟ الان کی میدونه ؟

تو دنیای خودم بودم که سعید به اتاق اومد . یک لحظه حس کردم که ازش بدم اومد . یعنی به این زودی عشقش تموم شد

سعید چرا این طوری نگاه میکنی ؟ هستی ؟

اشکام ریخت روی گونم

سعید چی شده عزیز دلم ؟ چی شده فدات بشم ؟

اومد که منو تو بغلش بگیره که کنار کشیدم

به من دست نزن

سعید هاج و واج به من نگاه میکرد

سعید چرا اونوقت ؟

دوست ندارم بهم دست بزنی

سعید اخماش رفت تو هم و صداش کمی ، فقط کمی بلند شد

چت شده یکدفعه ؟ تو زنی منم هر وقت دوست دارم بهت دست میزنم

نباید میفهمید که من به حرفاش گوش دادم . من باید تا روز تولدم صبر میکردم اگه فکر کنم درست بود بعد طلاقم و ازش میگرفتم و خودم و گم و گور میکردم.

با ناراحتی نگاش کردم ، نفسم انگار بیرون نمیومد به زور نفس میکشیدم . سعید
هم عصبانی ذول زد تو چشم . با ناز و کمی غصه گفتم
چرا اون حرفا رو بهم زدی . مگه میخوای چی کار کنی ؟
سعید عصبانیتش نشست و باز با مهربونی نگام کرد
سعید صبر داشته باش عزیزم ، فقط دو روز باشه
باشه

سعید آفرین گل من . حالا هم اگه دوست داری بریم بیرون بلند شو لباس بپوش
بریم.

نه حوصله ندارم

سعید چرا عزیز دلم

تو دلم گفتم که نگران زندگیمم و از دست دادن تو . تویی که الان برام همه چیزی
بریم بالا خونه کوثر اینا

سعید باشه عزیزم هر چی تو بگی

هر دو بالا رفتیم و بعد از خوش و بش روی مبل نشستیم . از حرکتای حمید معلوم
بود که از همه چیز خبر داره و موافق کار سعیدم هم هست . هه اگه حمید ندونه
پس کی بدونه ؟ همش راز دار سعید ، حمید بود.

با هم یواشکی حرف میزدن و بر نامه میریختن ، منم خودم و با حرف زدن با کوثر
و بازی با حامد مشغول کردم . تا این شب لعنتی بگذره.

فصل بیست و چهار

این دو روز همش تو رنج و عذاب گذشت . حرف زدنا یواشکی سعید و خوشتیپ
کردناش و خوشحال بودنش . فقط موقعی از خوشحالیش دست بر میداشت که به

من نگاه میکرد . اون موقع هاله ای از نگرانی و غم و میشد تو چشاش دید . به زور خندیم ، به زور غذا خوردم و به زور به خودم نیاوردم.

امروز تولدم و روز مرگ من . چون نمیدونم قرار چه اتفاقی بیوفته . الان یک ساعته همه خونه ما جمع شدن و در حال بگو بخندن . فقط سعید استرس داره و هی به ساعتش نگاه میکنه و من هم که دل تو دلم نیست . به خودم میگفتم که همین پری و نشون داد منم سریع حرف طلاق و پیش میکشم و میرم ولی میدونستم که من بدون سعید دیگه هیچم . اینقدر به من محبت میکنه که دلم بد جور اسیرشه .

در به صدا در اومد و ضربان قلبم بالا رفت . سعید آیفون و جواب داد و با اجازه ای گفت و پایین رفت . دل تو دلم نبود . واقعا الان به پیشوازش رفت یعنی من و فراموش کرد . که میخواد روز تولدم و زهرم کنه.

صدای یاالله ای اومد و سعید و یه پسر و ووو

وای این دو تا کین دیگه . سعید فقط به من نگاه میکرد و لی چشمای من بین سعید و اون پسر و اون دوتا در گردش بود . سعید نگرانش انگار بیشتر شد . چون به طرفم اومد

خانومی

ولی من باز تو شک بودم و جتی پلک هم نمیزدم

عزیزم

بابا سعید اینا ؟

علامت سوال تو سر همه بود

سعید ام امی کرد و گفت

معرفی میکنم

با دستش پسره رو نشون داد

دوست عزیزم پرویز کیانی

9

این دو تا هم پسر و دختر ما هستش
حمید به افتخار تازه بابا و مامان ، بزنی کف قشنگه رو
همه هنوز تو شک بودن . من بیشتر
سعید ؟

جانم سعید ؟ جانم عزیزم

اینا ؟

به خدا برام بچه مهم نبود ولی این مدته آب شدن تو رو دیدم . نمیخواستم اذیت
شی . برای همین از دوستم کمک خواستم و این دو قولو ها رو به فرزند خوندگی
قبول کردم.

از شادی نمیدونستم چی کار کنم. دو تا بچه مال من . ولی پری چی ؟ و به زبون
آوردم

پری ؟

سعید گیج به من نگاه کرد.

سعید چییییی ؟

پر ، پری پس کیه ؟

سعید لبخندی زد و به پرویزی که الان قرمز شده بود نگاه کرد

دوستم پرویزه که بهش پری میگیم

وای وای من چه اشتباهی کردم.

من ، من فکر کردم که

سعید چهرش تو هم رفت و با ناراحتی گفت

تو چی؟ تو چی فکر کردی؟

منو ببخش سعید، من.

سعید تو چشم نگاه کرد. ناراحت بود از دستم میدونم

تو چطور به خودت اجازه دادی همچین فکری در مورد من کنی. تو به من و عشقی که بهت دارم شک داری؟ تو به من شک داری؟ من برای تو چی هستم هستی؟

و بعد با شونه های پایین افتاده به طرف در رفت که به خودم اومدم و دنبالش دویدم و از پشت بغلش کردم.

سعید ببخشید غلت کردم

سعید دستام و باز کرد و به طرفم برگشت هنوزم ناراحت بود. دوباره به حرف اومدم اشکام صورتم و خیس کرد

ببخش دیگه، بابا غلط

دست سعید روی لبم قرار گرفت

هیش دیگه تکرار نکن. تو عزیزمی. فقط ناراحتم کردی

میدونم ببخشید

سعید چرا شکتو بهم نگفتی؟

ترسیدم

سعید مگر اینکه خدا من و بکشه تا از تو دور شم دنیای من.

و بعد من و تو آغوشش گرفت با صدای دست تازه یادمون اومد که خونه مون شلوغه و ما تنها نیستیم. سعید قرمز شد و تو گوشم گفت

تلمس شکست آخرش تو جمع بغلت کردم وروجک.

منم لبخندی به روش زدم و ارزش جدا شدم. به بقیه نگاه کردم که همه با ذوق به ما نگاه میکردن. به طرف اون دو تا وروجک رفتم که تو بغل آقا پرویز بودن.

میشه خوشگلامو بغل کنم؟

پرویز بله چرا که نه؟

و من بودم و عشقی که به این کو چلو های خوشکل داشتم.

سعید اسمشون چیه؟

سعید اینا فقط دو ماهشونه . اسم ندارن خودت انتخاب کن

چطوری هر دو تا رو گرفتی

به کمک پرویز . همونجا کار میکرد

بر گشتم و قدر شناسانه نگاش کردم

ممنونم

پرویز هم چشماش و به هم زد و این طور تشکر کرد.

تازه جو دوباره بر گشت و همه خوشحالی کردن

کوثر نوبتی هم باشه نوبت هنر نمایی سعیدمونه

سعید چشم من مخلص همه هستم

کوثر هر چی میبخوای بخونی بخون ولی قبلش من یه آهنگ ازت میخوام

سعید چه آهنگی؟

کوثر چشمکی به حمید زد و هر دو خندیدن.

آهنگ بابک جهانبخش ، همون که دلت تنگ هستی میشد میخوندی

سعید تمام صورتش رنگ گرفت

امان از دست تو

کوثر به من چه زود باش . تازه صدای ضبط شدتم دارم نخونی اون و میذارم

باشه بابا ، تسلیم

بلند شد و به طرف گیتارش رفت و من مشتاقانه گوش شدم تا بشنوم عزیزم امروز
چی برام میخونه.

اول آهنگ زد و بعد صدای گرمش تو پذیرایی خونه مون پیچید

کوچه به کوچه

خونه به خونه

دنبالت گشتم منِ دیونه

سایه به سایه

دنبالت کردم

اما گم شدی دورت بگردم

(:-به چشم نگاه کرد و گفت و من تا اوج پرواز کردم):-

بارون می بارید

چشمام نمی دید

قلبم یه لحظه ، صدات و نشنید

(:-دوباره تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد):-

بهم میریزه

تموم دنیام

وقتی تو نیستی من خیلی تنهام

گریم میگیره

وقتی که حرفام

از یادت میره

یادت مییو فتم

یادت مییو فتم

بارون می گیره

جایی نمی رم

وای چه دلگیرم

از دنیا سیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

(-: باز آهنگ زد و دو باره ادامه داد):-

چشمام و بستم

خسته خستم

(-: انگار غماش یادش اومد . غم تو صداش و تو نگاش):-

عکسات اینجا

تنها نشستم

تو رو ندارم

هی بد میبارم

دلم گرفته

از روزگارم

گریم میگیره

وقتی که حرفام

از یادت میره

از یادت میره

آهنگ و تموم کرد و شروع کرد آهنگ تولد زدم و همه باهاش همراهی کردن و
خوندن

بعد از خوندن آهنگ تولد کوثر و سها بلند شدن و کیک آوردن و بعد از کیک نوبت
هدیه ها شد.

اول عمو خاله هدیه شون که دستبند بود و بهم دادن و بعد کوثر و حمید هم
گوشواره ست همون دستبند دادن و بابا و مامانم هم گردنبند همون ست و.

شما همه با هم رفتین خریدین

همه برای حرفم خندیدن

سها برام چند تا کتاب تست خرید که باعث خنده همه شد و آقا پرویز هم عطکلنی
بهم داد که بسیار خوش بو بود

و بعد نوبت سعید شد . نزدیک اومد و دقیقا روبه روی من ایستاد.

سعید خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی تو

آخه دنیا فهمید که نمیه ی گمشدمی تو

تولدت مبارک عزیز دلم

و بعد جعبه ای رو به دستم داد . و منم اون و باز کردم . گردنبندی بود که دو تا
قلب بهش آویزون بود وقتی بازش کردم . عکس خودم و خودش تو روز عروسی
مون بهش وصل بود

بهش نگاه کردم با تموم عشقی که بهش داشتم

ممنونم سعید . ولی تو بهترین هدیه رو اول بهم دادی



و با چشم و ابرو به بچه ها که الان تو بغل مامان و خاله بودم اشاره کردم.
سعید خوشحالم که راضی هستی و اونا قبول میکنی
چرا قبول نکنم . اسمشم بزاریم
کی فکر کردم و گفتم
سامیار که با اسم تو بیاد و
سعید هانیار که با اسم تو باشه
قبوله

و بعد بلند اسم بچه های قشنگم و برای همه گفتیم و همه برای بچه هام دست
زدن . و من و سعید هم با لبخند به هم نگاه کردیم.
خوشبختی همین نزدیکی هاست . دستت را دراز کن تا به دستش بیاری
پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب خودشکن

رمان لالایی برکه

رمان نسل کرگدن



یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان لگام گسیخته | شقایق سیدعلی

رمان یکه سوار | سمیه رضایی (گندم)

پیدا کردن رمان های بی نام

راه های ارتباطی با تیم مدیریت یک رمان :

1_ عضویت در انجمن یک رمان <https://forum.1roman.ir>

2_ پیج اینستاگرام یک رمان https://www.instagram.com/yek_roman1

2_ ارسال ایمیل به ادرس mousavir1@gmail.com